T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

Süleymaniye

Fatih
3703

لا اله الا الله محمد رسول الله
صادق الوعد
الامين

[illegible]

ادلنا

فی اهلینه طعن اتمه کوب عجب الیا باشندن

بو دشت وحشت آبادک صافی شیر باشندن

دیدیلر کم خزان ایامی کلدی وقت عشق ندر

بهارندن نه بولدم کم بولم انک خزانندن

نقاء

K.3805

مقابر اهلنی زیارت وقتنده بو دعا اوقیه لر السلام علیکم

یا اهل القبور من المؤمنین والمؤمنات وانا بکم لاحقون

نسئل الله لنا ولکم العافیة وانتم لنا فرط ونحن لکم تبع

امن الله روعتکم انس الله وحشتکم تقبل الله حسناتکم تجاوز

الله عن سیئاتکم رحم الله غربتکم غفر الله لنا ولکم ربنا اغفر لنا ولا

خواننا الذین سبقونا بالایمان ولا تجعل فی قلوبنا غلا للذین امنوا

ربنا انک رؤف رحیم مقابر اهلنی نور

الله کمانور تا ابدی دیه لر

در نام تو شور بسی پیچیدن

الا آمدن و دین و دامن

١٥٦٠

مما اداره الدوران
واودعه الاوان
عند الفقیر الیه تعالى
محمد الشهیری الحنفی باخجی
سنه ١١٣٧

٤٧٠٤

وقف السلطان ابن السلطان السلطان الغازی محمود خان [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر — کریم خطابخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشان را بگیرد بفور — نه عذر آوران را براند بجور

و گر خشم گیرد بکردار زشت — چو باز آمدی ماجرا در نوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسی — پدر بی گمان خشم گیرد بسی

اگر خویش راضی نباشد ز خویش — چو بیگانکانش براند ز پیش

و گر بنده چابک نیاید بکار — عزیزش ندارد خداوندگار

و گر بر رفیقان نباشی شفیق — بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

و گر ترک خدمت کند لشکری — شود شاه لشکر کش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیان در رزق بر کس نبست

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست — برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

و گر بر جفا پیشه بشتافتی — که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس — غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس — بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد — که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر و کارساز — که دارای خلقست و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت — یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش — گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل — گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست — ور اینست توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد — همو پرده پوشد بآلای خود

لطف

بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم   بمانند کروبیان صم و بکم
و گر در دهد یک صلای کرم   عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر   بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را برحمت قریب   تضرع کنان را بدعوت مجیب
باحوال نابوده علمش بصیر   باسرار ناگفته ذاتش خبیر
دو کونش یکی قطره در بحر علم   گنه بیند و پرده پوشد بحلم
بقدرت نگهدار بالا و شیب   خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس   نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند   بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب   روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه   فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری   که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ   گل و لاله در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره سوی یم   ز صلب افکند نطفه در شکم

ازان قطره لولوی لالا کند   وزین صورتی سرو بالا کند
بر او علم یک ذره پوشیده نیست   که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کند روزی مار و مور   وگر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست   که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد   وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش   فرو مانده از کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت   بصر منتهای کمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم   نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
دران ورطه کشتی فرو شد هزار   که پیدا نشد تخته ای بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم   که دهشت گرفت آستینم که قم
محیطست علم ملک بر بسیط   قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد   نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید   نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده اند   بلا احصی از تک فرو مانده اند

نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
اگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بر وی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوختست / یکی دیده‌ها باز و پر سوختست
بمردم درین موج دریای خون / کزو کس نبردست کشتی برون
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
اگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آیینهٔ دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وز آنجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که ایست
درین بحر جز مرد داعی نرفت / گم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند / برفتند بسیار و سرگشته‌اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محالست سعدی که راه صفا / توان رفت جز در پی مصطفی

فی نعت النبی علیه السلام

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتب خانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد / باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد / که تورات و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلک برگذشت / بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو بازماند

صحرای

بدو گفت سالار بیت الحرام　　که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی　　عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند　　بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم　　فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو　　که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا　　علیک السلام ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد　　بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید　　عمر پنجه بر پیچ دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار　　چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه　　که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول　　من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی　　ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل　　بمهمان دار سلامت طفیل

بلند آسمان پیش قدرت خجل　　تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد　　زمین بوس قدر تو جبریل کرد

تو اصل وجود آمدی از نخست　　دگر هرچه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت　　که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بست　　ثنای تو طه و یس بست

چه وصفت کند سعدی ناتمام　　علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی　　بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشه یافتم　　ز هر خرمنی خوشه یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد　　ندیدم که رحمت برین خاک باد

تولای مردان این پاک بوم　　برانگیختم خاطر از شام و روم

بدل گفتم از مصر قند آورم　　بر دوستان ارمغانی برم

دریغ آمدم زان همه بوستان　　تهی دست رفتن سوی دوستان

مرا گر تهی بود ازان قند دست　　سخنهای شیرین تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند　　که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم	درین ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای	نگهبانی خلق و ترس از خدای
دوم باب احسان نهادم اساس	که منعم کند فضل حق را سپاس
سیم باب عشقست و مستی و شور	نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین	ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت	بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب	دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید	بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج	که پر در شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم	هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لولو صدف نیز هست	درخت بلندست در باغ و پست
الا ای خردمند فرخنده خوی	هنرمند نشنیده ام عیب جوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان	بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مکوش	کرم کار فرمای و حشوم بپوش

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش	بدریوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم	بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن	بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی ببینی تحمل بیار	که سختی ببندد در کار زار
چو بیتی پسند آیدت از هزار	بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من	چو مشکست بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود	بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان	بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست	چو بازش کنی استخوانی دروست

فی مدح اتابک السعید مظفر الدین ابو بکر بن سعد رحمه الله

مرا طبع ازین گونه خواهان نبود	سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان	مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود	در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان	که سید بدوران نوشیروان

جهانبان دین‌پرور دادگر / نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بنازد جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر / که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکی غمی / که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار / خدایا امیدی که دارد برار
کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست
که گر زیردستی بیفتد رواست / زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود / که صیت کرم در جهان میرود
چو اونی خردمند فرخ نهاد / ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجهٔ / که نالد به بیداد سرپنجهٔ
کس این رسم و آیین و زینت ندید / فریدون با آن شکوه این ندید

ازان پیش حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نه اندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست / نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد / سپاسی نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود / که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب / نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر این جمله را سعدی انشا کند / مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته / زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد / و از اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی
چو طاعت کنی لبس شاهی بپوش / چو درویش مخلص برآور خروش
دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون جان درست / بداندیش را تن چو تدبیر سست
درونت بتایید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هر چه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش برونست و جسمش بخاک

زاهد

که جانش برآوجست جسمش بخاک

خدایا بدان تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار
ز سعدی همین یک مثل دار یاد / فلک یاور سعد بوبکر باد

ذکر اتابک منصور سعد ابن ابی بکر بن سعد رحمة الله علیه

اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار / که پوری چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد / برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه / که پیرایه سلطنت خانه
نگهدار یارب بچشم خودش / بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش دنیا و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندش مباد / وز اندیشه بر دل گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دولت زهی عدل و داد / زهی ملک و حشمت که پاینده باد
خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست
نگنجد کرمهای حق در قیاس / چه خدمت گزارد زبان سپاس
بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش برحمت سپید
براه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راه رو / تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهان داری

چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص در خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان / که اینست سر جادهٔ راستان

اگر بنده‌ای سر برین در بنه / کلاه جهانداری از سر بنه
بدرگاه فرماندهٔ ذوالجلال / چو درویش پیش توانگر بنال
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص بر آور خروش
که پروردگارا توانگر تویی / توانا و درویش پرور تویی
نه کشور خدایم نه فرمان دهم / یکی از گدایان این درگهم
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آید از من بکس
چه برخیزد از دست کردار من / مگر دست لطفت شود یار من
خدایا تو بر کار خیرم بدار / وگرنه نیاید ز من هیچ کار
دعا کن بشب چون گدایان بسوز / اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردن کشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان خداوندگار / خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت عابد

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحب دلی بر پلنگی نشست / همی راند رهوار و ماری بدست

یکی گفتش ای مرد راه خدای   برین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد   نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار   وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ   که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود   خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا   که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب   بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش   که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت بند دادن کسری هرمزرا

شنیدم که در وقت نزع روان   بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش   نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس   گر آسایش خویش جویی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند   شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار   که شاه از رعیت بود تاجدار

از رعایت وحفظ

رعیت چو بیخند و سلطان درخت   درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش   وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم   ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی   به امید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی   در اقلیم و ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار   بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند   که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست   در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر   وگر یکسواری ره خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه   که دل تنگ بیند رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس   از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر شاه آرام بیند بخواب   که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور   رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت   که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی / کز او نیکویی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای
بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
گریزد رعیت ز بیدادگر / شود نام زشتش بگیتی سمر
خرابی کند خصم شمشیر زن / نه چندان که دود دل بیوه زن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست / که در ملک رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش / دعایی فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند / همان به که نامت بنیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست پرهیزگار

بداندیش تست و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن / که بیخش بر آورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از راهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازه رسم بد بشنوند
اگر بایدت نام نیک و قبول / نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند / که نام نکویی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عن قریب / کز او خاطر آزرده آید غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاح جلاب نام نکوست

نکودار ضیف و مسافر عزیز
وز آسیبشان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست
که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگذاریت گردد کهن
حق سالیانش فرامش مکن

اگر پیریش دست خدمت ببست
ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت در نواختن خدمتکاران قدیم

شنیدم که شاپور دم در کشید
چو خسرو برسمش قلم در کشید

چو شد حالش از بی نوایی تباه
نوشت این حکایت بنزدیک شاه

چو بذل تو کردم جوانی خویش
بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش
میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بروی نگیری رواست
که خود خوی بد دشمنش در قفاست

وگر پارسی باشدش زاد و بوم
بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم اینجا امانش مده تا بچاشت
نشاید بلا بر دگر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین
کزو مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس
که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدوش
ازو بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف که دست از امانت گذاشت
بباید برو ناظری بر گماشت

ور او نیز در ساخت با خاطرش
ز مشرف عمل بر کن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گزار
امین کز تو ترسد امینش مدار

امین باید از داور اندیشناک
نه از رفع دیوان و زجر و هلاک

بیفشان و بشمار و فارغ نشین
که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه و همقلم
نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار
یکی دزد باشد یکی پرده دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم
رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه
چو چندی برآید ببخشش گناه

برآوردن کام امیدوار
به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل
بیفتد نبرد طناب امل

کاتب ... ایب امید

بفرمان بران بر شه دادگر | پدروار خشم آورد بر پسر
گهی می‌زند تا شود دردناک | گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر | وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست | چو رگ زن که جراح و مرهم نهست
همین نقش برخوان تو از عهد خویش | که دیدی تو در عهد شاهان پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند | باخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان | یکی رسم بد ماند ازو جاودان
جوانمرد و خوش خوی بخشنده باش | چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نیامد کس اندر جهان کو بماند | مگر آنکزو نام نیکو بماند
وگر رفت و آثار خیرش نماند | نشاید پس از مرگش الحمد خواند
نه مرد آنکه ماند پس از وی بجای | پل و مسجد و خان و مهمان سرای
هر آنکو نماند ز پس یادگار | درخت وجودش نیاورد بار
چو خواهی که نامت بود جاودان | مکن نام نیک بزرگان نهان
بسمع رضا مشنو ایذای کس | وگر گفته آید بغورش برس

چو گفتند

گنه کار را عذر نسیان بنه | چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنه کاری اندر پناه | نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند | دگر گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار | درخت خبیثست بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی | تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست | شکسته نشاید دگر باره بست
صوابست پیش از کشش بند کرد | که نتوان سر کشته پیوند کرد

گفتار اندر تدبیر پادشاهان و تاخیر در سیاست خدمتکاران

ز دریای عمان برآمد کسی | سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم | ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان دیده و دانش اندوخته | سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت | ولیکن فرو مانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته | چو حراق و او در میان سوخته
بشهری درآمد ز دریا کنار | بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبع نکونامی اندیش داشت / سر عجز در پای درویش داشت
نشستند خدمتگزاران شاه / سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد / ستایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد بایوان شاهنشهی / که بختت جوان باد و دولت رهی
شهنشاه گفت از کجا آمدی / چه بودت که نزدیک ما آمدی
چه دیدی درین کشور از خوب و زشت / بگوای نکونام و نیکوسرشت
بگفت ای خداوند روی زمین / خدایت معین باد و رزقت معین
نرفتم درین مملکت منزلی / کز آسیب آزرده دیدم دلی
ملک را همین ملک پیرایه بس / که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند / بلطفی که شاه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم / بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / بقربت ز دیگر کسان برگذشت
در اندیشه با خود ملک رای زد / که دستور ملک این چنین کس سزد

ملک با دل خویشتن در گفت و گوی / که دست وزارت سپارد بدوی
ولیکن بتدریج تا انجمن / بسستی نخندند بر عقل من
بعقلش بباید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از دست غم بارها / که ناآزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل / نگردد ز دستاربندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بدست / نه آنگه که پرتاب کردی ز شست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بیکسال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد / هنرمند و پاکیزه دینی بود مرد
نکوسیرتش دید و روشن قیاس / سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان بیشش دید و بیش / نشاندش زبر دست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست / که از امر و نهیش درونی نخست
درآورد ملکی بزیر قلم / کزو بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست / که حرفی بدش بر نیامد ز دست

حسودی که یک جو خیانت ندید — بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت — وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنهٔ — که در وی تواند زدن طعنهٔ
امین و بد اندیش طشتند و مور — نشاید درو رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام — بسر بر کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری — چو خورشید و ماه از سه دیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش — نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن — گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست — بطبعش هوا خواه گشتند و دوست
در او هم اثر کرد میل بشر — نه میلی چو کوتاه بینان بشر
از آسایش آنکه خبر داشتی — که در روی ایشان نظر داشتی
وزیر اندرین شیوه راه برد — بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم که خوانند و کیست — نخواهد بسامان درین ملک زیست
شنیدم که با بندگانش سر است — خیانت پسندست و شهوت پرست

سفر کرده کان لاابالی زیند — که پرورده ملک و دولت نیند
نشاید چنین خیره روی تباه — که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فراموش کنم — که بینم تباهی و خاموش کنم
به پندار نتوان سخن گفت زود — نگفتم بشه تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت — کزینان دو یکتن در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای — منش آزمودم تو نیز آزمای
بناخوبتر صورتی شرح داد — که بد مرد را نیک روزی مباد
بد اندیش بر خرده چون دست یافت — درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن — پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر — که جوشش برآمد چو مرجل بسر
غضب دست در خون درویش داشت — ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود — ستم بر پی داد سردی بود
میازار پرورده خویشتن — چو تیر تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش — چو خواهی به بیداد خون خوردنش

از و تا بمن ها یقینت نشد … در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه … بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت … که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز … چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نگه کرد پوشیده در کار مرد … خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظر در یکی بنده کرد … پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باهم بود جان و هوش … حکایت کنانند و ایشان خموش
چو خواهی که قدرت بماند بلند … دل ای خواجه در ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان … حذر کن که دارد نهیب زیان
تو دانی که صاحب نظر دیر دیر … نگردد چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست شد … ز سودا بر و خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام … بآهستگی گفتش ای نیک نام
ترا من خردمند پنداشتم … بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند … ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست … گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بد گهر پروردم لاجرم … خیانت روا داردم در حرم
برآورد سر مرد بسیاردان … چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک … نیاید ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت … ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشه برآشفت کاینک وزیر … تعلل میندیش و حجت مگیر
پس آنگاه گفت آنچه گفتم برت … بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن … تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
تبسم کنان دست بر لب گرفت … کز و هرچه گوید نباشد شگفت
حسودی که بیند بجای خودم … کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش … که بنشاند شه زیردست منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم … نداند که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست … چو بیند که در عز من ذل اوست
بر اینت بگویم حدیثی درست … اگر گوش با بنده داری نخست

حکایت

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب / که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور / چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این توی / فرشته نباشد بدین نیکویی
تو کین روی داری بحسن قمر / چرا در جهانی بزشتی سمر
چرا نقشبندت در ایوان شاه / دژم روی کردست و زشت و سیاه
شنید این سخن بخت برگشته دیو / بزاری برآورد بانگ و غریو
بخندید و گفت این نه شکل منست / ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم اصلشان از بهشت / کنونم بکین می‌نگارند زشت
مرا همچنان نام نیکست لیک / ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت / بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بود در سخن بی گناه
اگر محتسب گیرد آنرا غمست / که سنگ ترازوی بارش کمست
چو حرفم برآید درست از قلم / مرا از همه حرف گیران چه غم

ملک در سخن گفتنش خیره ماند / سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری / ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده‌ام / نه آخر بچشم خودت دیده‌ام
گزین زمرهٔ خلق در بارگاه / نمی‌باشدت جز در ایشان نگاه
بخندید مرد سخندان و گفت / حقست این سخن حق نشاید نهفت
بشه گفت دانای روشن روان / که شاها بکام تو بادا جهان
درین نکته هست ار بشنوی / که حکمت روان باد و دولت قوی
نه بینی که درویش بی دستگاه / بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار ایشان ندارم شکیب / که سرمایه داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم رشت باید کفن / که مویم چو پنبه‌ست و دوکم بدن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود / قبا در بر از فربهی تنگ بود
دو رسته دُرم در دهان داشت جای / چو دیوار از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن … بیفتاده یک جو سوزن کهن
در ایشان بحسرت چرا ننگرم … که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز … بپایان رسد ناکه این روز نیز
چو دانشور این دُر معنی بسفت … بگفتا گزین به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه … کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست … که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی … بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبک دست بردن بتیغ … بدندان گزد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی … که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال … بیفزود و بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش … بنیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند … برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند … ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس … وگر هست بوبکر سعدست و بس

انجمن اولوردم

بهشتی درختی تو ای پادشاه … که افکنده‌ای سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیک اخترم … که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای … گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده‌ای … که این سایه بر خلق گسترده‌ای
دعاگوی این دولتم بنده وار … خدایا تو این سایه پاینده دار
صوابست پیش از کشش بند کرد … که نتوان سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رای و شکوه … ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی … حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پای دار … چو خشم آیدت عقل بر جای دار
تحمل کند هر که را عقل هست … نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین … نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک … کز او میگریزند چندین ملک

ای عاجز

گفتار اندر بخشایش بر ضعیفان ناتوان

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست … وگر خون بفتوی بریزی رواست

گرا شرع فتوی دهد بر هلاک
بکن تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان
بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را
چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمند است و لشکر گران
ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند
رسد کشوری بی گنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان
که ممکن بود بی گنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد
بمالش خساست بود دست برد

از آن پس که بر وی بگریند زار
بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد
متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش از آن طفلک بی پدر
ز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام
تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق اگر سر بسر پادشاست
چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهی دستی آزاد مرد
ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

بمرد از تهی

در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرمانده‌ی دادگر
قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیکروز
ز دیبای چینی قبایی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است
چو زین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می‌ستانم خراج
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

من ار چون زنان حله در تن کنم
بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست
ولیکن خزانه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود
نه از بهر آذین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه
ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستایی برد
ملک باج و ده یک چرا می‌برد

مخالف خرش برد و سلطان خراج
چه اقبال ماند در آن تخت و تاج

رعیت درخت است اگر پروری
بکام دل دوستان برخوری

ز بی رحمی از بیخ و بارش مکن
که نادان کند غدر بر خویشتن

مروت نباشد بر افتاده زور
برد مرغ دون دانه از پیش مور

کسان برخورند از جوانی و تخت / که بازو بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی در آید ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن به نرمی دیار / به پیکار خون از مشامی میار
به مردی که ملک سراسر زمین / نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / بسر چشمه‌ای بر به سنگی نبشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند و چون چشم بر هم زدند
گرفتیم عالم به مردی و زور / ولیکن نبردیم با خود به گور
چو بر دشمنی باشدت دست رس / مرنجانش کورا همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت / به از خون او کشته در گردنت
برفتند و هر کس در آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروان که نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم

گفتار در شناختن ملوک دشمن را

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش / به دل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمن است اینکه آمد به جنگ / ز دورش بدوزم به تیر خدنگ
کمان کیانی به زه راست کرد / به یک دم وجودش عدم خواست کرد
بصحرا پر از دشمنان دار پاک / که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد چوپان ز دل خروش / که دشمن نیم بر هلاکم مکوش
بگفت ای خداوند ایران و تور / که چشم بد از روزگارت بدور
من آنم که اسبان شه پرورم / به خدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت / نصیحت ز منعم نباید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست / که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست / که هر کهتری را بدانی که کیست
توانم من ای نامور شهریار / که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا بارها در حضر دیده‌ای / ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای

کنونت بمهر آمدم پیش باز | نمی دانم از بد اندیش باز
مرا گله بانی بعقلست و رای | تو هم گله خویش داری بپای
چو دارا شنید این نصیحت ز مرد | نکویش بگفت و نکویش کرد
همی رفت و میگفت در خود خجل | ببایدْ نبشت این نصیحت بدل
در آن تخت و ملک از خلل غم بود | که تدبیر شاه از شبان کم بود

در حق رعیت مظلوم

تو کی بشنوی ناله دادخواه | بکیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت بگوش | اگر دادخواهی برآرد خروش
چو نالد ز ظالم که در دور تست | که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید | که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن | چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگوی آنچه دانی که حق گفته به | نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
زبان بند و دفتر ز حکمت بشوی | طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردن کشی در عراق | که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار | پس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند | دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه | براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیم روز | غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست | که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز | حکایت کند ز ابن عبد العزیز
که بودش نگینی در انگشتری | فرو مانده از قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز | دری بود در روشنایی روز
قضا را درآمد یکی خشک سال | که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید | خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق | کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم | که رحم آمدش بر غریب و یتیم

ببیک هفته نقدش بتاراج داد / بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان / که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت باران دمع / فرو میدوید از عارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار / دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انکشتری بی نکین / نشاید دل خلق اندوه کین
خنک انکه اسایش مرد و زن / گزیند بر اسایش خویشتن
نکردند رغبت هنر پروران / بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شبی دیر باز / بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از پارس در فتنه دیکر نشان / نه بیند مکر قامت مهوشان
همین پنج بیتم خوش آمد بکوش / که در مجلسی میسرودند دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماه رویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست / بدو کفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرکس از خواب مستی بشوی / چو کلبن بخند و چو بلبل بکوی
چه می خسبی ای فتنهٔ روزکار / بیا و می لعل نوشین بیار
نکه کرد شوریده از خواب کفت / مرا فتنه کویی و خوانی بخفت
در ایام سلطان روشن نفس / نه بیند دکر فتنه بیدار کس

حکایت تکله بن زنکی

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت زنکی نشست
در ایامش از کس نیازرد کس / سبق برد از خود همین بود بس
چنین کفت یکره بصاحب دلی / که عمرم بسر رفت بی حاصلی
چو می بکذرد ملک و جاه و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر
بخواهم بکنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانا و روشن نفس / بتندی بر اشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست / بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم | که اصلی ندارد دمی بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند | چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم | بنزد یکی مردی ز اهل علوم
که پایانم از دست دشمن نماند | جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من | پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت | سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم | که از غم بفرسود جان در تنم
برآشفت دانا که این گریه چیست | برین عقل و همت بباید گریست
اگر هوشمندی غم خویش خور | که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس است | چو رفتی جهان جای دیگر کس است
مشقت نیرزد جهان داشتن | گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
تو تدبیر خود کن که آن نیز خود | که بعد از تو باشد غم خود خورد
گر از دانی از خسروان عجم | ز عهد فریدون و ضحاک و جم

شنیدم که گردن کشی سرفراز
بنزد خردمندی آمد فراز

که در تخت و ملکش نیامد زوال | نماند بجز ملک ایزد تعال
بدین پنج روزه اقامت مناز | باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا جاودان ماندن امید ماند | چو کس را نه بینی که جاوید ماند
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال | پس از وی بچندی شود پایمال
وزان کس که خیری بماند روان | دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کز و نام نیکو بماند | توان گفت با اهل دل کو بماند
الا تا درخت کرم پروری | کر امید داری کز و برخوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند | منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی و عمل بیشتر | بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خاین و شرمسار | بترسد همی مزد ناکرده کار
بهل تا بگزد بدندان بدست | تنوری چنین گرم و نانی نبست
بدانی که غله برداشتن | که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت پادشاه بیدادگر و زاهد

خدادوست نامی در اقصای شام | گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای | بگنج قناعت فرو رفته پای
بزرگان نهادند سر بر درش | که در می نیامد بدر با سرش
تمنا کند عارف پاک باز | بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده | بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرزکان پیر هشیار بود | یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوانرا که دریافتی | بسرپنجگی پنجه برتافتی
گروهی برفتند زان تنگ و عار | ببردند نام بدش در دیار
جهان سوز و نارحمت خیره کش | بتلخیش روی جهانی ترش
گروهی بماندند مسکین و ریش | پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جای که گردد دراز | نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه | خدا دوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت | بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست | ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم | بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی | چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار | برآشفت و گفت ای ملک هوشدار
وجودت پریشانی خلق ازوست | ندارم پریشانی خلق دوست
تو با او که من دوستم دشمنی | نپندارمت دوستدار منی
چرا دوست دارم بباطل منت | چو دانم که دارد خدا دشمنت
مده بوسه بر دست من دوستوار | برو دوستداران من دوستدار
گر افتد همی دوستی با منت | مکن آنک دارد خدا دشمنت
خدا دوست را گر بدرند پوست | نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل | که خلقی بخسبند ازو تنگدل

حکایت در نگاه داری خاطر درویشان

مها زورمندی مکن بر کهان | که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ | که گر دست یابد برایی بهیچ
عدو را بکوچک نباید شمرد | که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نبینی که چون با هم آیند مور | ز شیران جنگی برارند شور

نه موی از ابریشمی کمتر است | چو پر شد ز زنجیر محکم تر است
مبر گفتمت پای مردم ز جای | که عاجز شوی گر درآیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج | خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی | که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی | که روزی توانا تر از وی شوی
بهمت بر آر از ستیزنده شور | که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند | که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش | نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی | چو افتاده بینی چرا ایستی
برینت بگویم یکی سرگذشت | که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق | که عشاق فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل | که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمهای قدیم | نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی | اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت | قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ | ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی | ازو مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کو قوی حال بود | خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی | چه درماندگی پیش آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست | چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید | مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان | نه بر می‌رود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست | کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک | ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه | نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق | نیاساید و دوستانش غریق

من از بی نوایی نیم روی زرد | غم بی نوایان دلم خسته کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش | نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
بحمد الله ار چه ز ریش ایمنم | چو ریش تو بینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست | که باشد بپهلوی رنجور سست
چو بینم که مسکین برنج اندرست | نشاید که خوش باشم و تن درست
چو بینم که درویش مسکین نخورد | بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان بری دوستان | کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت | شنیدیم که بغداد چندین بسوخت
یکی شکر گفت اندران حال و دود | که دکان ما را گزندی نبود
جهان دیده گفتش که ای بوالهوس | ترا خود غم خویشتن بود بس
پسندی که شهری بسوزد بنار | و گر چه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ | چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد | چو بیند که درویش خون می خورد

مگو تن درستست رنجوردار | که می پیچد از غصه رنجوردار
تنک دل چو یاران بمنزل رسند | نخسپند که وا ماندگان از پس اند
دل پادشاهان شود بارکش | چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کسست | ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسندست اگر بشنوی | که گر خار کاری سمن ندروی

در عدل و ثمره آن و در ظلم و عاقبت آن

خبر داری از خسروان عجم | که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند | نه آن ظلم بر روستایی بماند
جفا بین که بر دست ظالم برفت | جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر | که در سایه عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای | دهد خسرو عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی | نهد ملک در پنجه ظالمی
بسگالند از نیک مردان حذر | که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس | که زایل شود نعمت ناسپاس

اکر شکر کردی برین ملک و مال / بمالی و ملکی رسی بی زوال
وکر جور در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی کدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله / که سلطان شبانست و عامی کله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو / شبان نیست کرکیست فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد / که با زیردستان جفا پیشه کرد
به سستی و سختی برین بکذرد / بماند برو سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست / نکو باش تا بد نکوید کست

حکایت دو برادر عادل و ظالم

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و کردنکش و پیلتن / نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمکین مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد / بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدکر سر کشند / بپیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد ازان روزکاری شمرد / بجان آفرین جان شیرین سپرد
چو بکسست مرکش طناب امل / زبانش فروبست دست اجل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه / که بی حد و مر بود کنج و سپاه
بحکم نظر در بر افتاد خویش / کرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال کرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش / چنانکه خلایق بهنکام عیش
برامد همی بانک شادی چو رعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد

حکایت

حکایت شنو کودکی نام جوی / پسندیده می بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام / ثناکوی حق بامدادان و شام
دران ملک قارون برفتی دلیر / که شه دادکر بود و درویش سیر
نیامد درایام او بر دلی / نکویم که خاری که برک کلی

سر آمد بتایید ملک از سران　　نهادند سر بر خطش مهتران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج　　بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان　　بلا ریخت بر جان بیچارگان
بامید بیشی نداد و نخورد　　خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی　　پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر　　که ظلمست در بوم آن بی هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت　　زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت　　بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند　　سم اسپ دشمن دیارش بکند
وفا از که جوید چو پیمان گسیخت　　خراج از که جوید چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا　　که باشد دعاء بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن　　نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد　　تو بر خور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست　　که در عدل بود آنچه در ظلم جست

ظن

ازین رسم بد ماند ازو نام ننگ　　بدانرا نباشد سرانجام نیک

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می برید　　خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا که این مرد بد می کند　　نه با من که با نفس خود می کند
نصیحت بجایست اگر بشنوی　　ضعیفان مفکن بکتف قوی
چو خواهی که فردا شوی مهتری　　مکن دشمن خویش را کهتری
که فردا بداور برد خسروی　　گدایی که پیشت نیرزد جوی
که چون بگذرد بر تو این سلطنت　　بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار　　که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان　　بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن دل نیکبخت　　بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنباله راستان کج مرو　　اگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت اوقات درویش راضی

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست　　که ایمن تر از ملک درویش نیست

زبادا

سبک بار مردم سبکتر روند / حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهی دست تشویش نانی خورد / ملک غم بقدر جهانی خورد
گدارا چو حاصل شود نان شام / چنان خوش بخسپد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر می رود / بمرگ این دو از سر بدر می رود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج / چه آنرا که در گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست / وگر تنگدستی بزندان درست
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت / نمی شاید از یکدگرشان شناخت
نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست

حکایت عابد و استخوان پوسیده

شنیدم که یکبار در دجله / سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم / بسر بر کلاه شهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق / گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش / که از مردگان پندت آید بگوش

گفتار در نکوکاری و بدکرداری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک افتدش
شرانگیز هم در سر شر رود / چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست / چنین گوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی / که نفعست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را / که بروی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد بهست / که دد ز آدمیزاده بد بهست
به است از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب
سواری نگون بخت بی راه رو / پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانه نیک مردی نکاشت / کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدم که در عمر خویش / که بدمرد را نیکی آید به پیش

حکایت سرهنگ مردم آزار

گزیری بچاهی در افتاده بود / که از هول او شیر نر ماده بود

بد اندیش مردم بجز بد ندید | بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت | یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس | که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی | ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی | که از درد دلها نبودت غمی
تو ما را همی چاه کندی براه | بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام | یکی خوب سیرت یکی زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق | یکی تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار | که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو | که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری | مپندار هرگز کزان بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار | چه تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت حجاج یوسف و مرد حق گوی

حکایت کنند از یکی نیک مرد | که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسودا جنان بروی افشاند دست | که حجاج را دست حجت ببست
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز | که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را | بپرخاش بر هم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای | عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست | بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار | که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک | که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار | مکن دست ازین مرد دهقان بدار
که خلقی برو تکیه دارند و پشت | روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن | ز خردان اطفالش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی | که با خاندانی پسندی بدی
مپندار دلها بداغ و بریش | که روز پسین آیدت جمله پیش
نخفتست مظلوم از آهش بترس | ز سوز دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی | برآرد ز سوز جگر یاربی

شنیدم که نشنید و فرمود کشت | ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی درین فکرت آن شب بخفت | بخوابش بدید و بپرسید و گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند | عقوبت بر او تا قیامت بماند

چو ابلیس بد کرد نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید
مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ / که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ بر شیر مردان درشت / چو با کودکان بر نیایی بمشت

حکایت

یکی پند میگفت فرزند را / نگهدار پند خردمند را
مکن جور بر خرده کان ای پسر / که یک روزت افتد بزرگی بسر
نمی ترسی ای گرگ ناقص خرد / که روزی پلنگیت برهم درد
بخردی درم زور سرپنجه بود / دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران / نکردم دگر زور بر لاغران

مثل

در رحمت بر افتاده گان

الا تا بغفلت نخسپی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد / که می برد بر زیردستان حسد
که شاه ار چه بر عرصه نام آورست / چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست / که در پارسایی چو او کم کسست
نبردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعایی برین / که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
نرفتست هرگز بره ناصواب / دلی روشن و دعوتی مستجاب
بفرمود تا مهتران خدم / بخواندند پیر مبارک قدم
برفتند و گفتند آمد فقیر / تنی محتشم در لباس حقیر
بگفتا دعایی کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم کرده پشت / بتندی بر آورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر دادگر / ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند / اسیران محتاج در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کجا بینی از دولت آسایشی
ببایست عذر خطا خواستن / پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت / دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم / ز شرم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت / چه رنجم حقست اینچه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود / بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز / بداور برآورد دست نیاز
که ای برفرازندهٔ آسمان / بجنگش گرفتی بصلحش بخوان
ولی همچنان بر دعا داشت دست / که سر برآورد و بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید / چو طاووس کو رشته بر پا ندید
بفرمود گنجینهٔ گوهرش / فشاندند در پای و زر بر سرش
از آن جمله داعی بیفشاند و گفت / حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو با سر رشته بار دگر / مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگه دار پای / که یک بار دیگر نلغزد ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راستست / نه هر باری افتاده برخاستست

در فنای ملک و دولت و نعمت گوید

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام
بجهه آخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنک با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند / نه گرد آوریدند و بگذاشتند

در تغیر روزگار و انتقال مملکت

شنیدم که در مصر میر اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند یونانیان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت
همه ملک و تختی پذیرد زوال / بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدند میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از برش
پسندیده رائی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد
دران کوش تا با تو ماند مقیم / که هرچه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جان کداز / یکی دست کوتاه و دیگر دراز
دران دم ترا می نماید بدست / که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست خاری بکن / دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر برنداری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان با دانشمند

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت / که گردن بالوند برمی فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضهٔ / که بر لاجوردین طبق بیضهٔ
شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیدهٔ / هنرمندی آفاق گردیدهٔ
بزرگ و زبان آور و کاردان / حکیمی سخن گوی و بسیار دان
قزل گفت چندین که گردیدهٔ / چنین جای محکم دگر دیدهٔ
بخندید کین قلعهٔ خرمست / ولیکن نپندارمش محکمست
نه پیش از تو گردن کشان داشتند / دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند / درخت امید ترا برخورند
ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند / که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس / امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خسست / که هر مدتی جای دیگر کسست

حکایت

چنین گفت شوریدهٔ در عجم / بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و تخت / ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بچنگ آوری / نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

قزل ارسلان جان بجان بخش داد | پسر تاج شاهی بسر بر نهاد

بتربت سپردندش از تاجگاه | نه جای نشستن بد آماجگاه

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار | چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی ملک و دوران سر در نشیب | پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنین است گردیدن روزگار | سبک سیر و بدعهد و ناپایدار

چو دیرینه روزی سر آورد عهد | جوان دولتی سر برآرد ز مهد

منه بر جهان دل که بیگانه ایست | چو مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لایق بود عشق با دلبری | که هر بامدادش بود شوهری

نکویی کن امسال چون ده تراست | که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت پادشاه غور با روستایی

شنیدم که از پادشاهان غور | یکی پادشه خر گرفتی بزور

خران زیر بار گران بی علف | بروزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار | نهد بر دل تنگ درویش بار

شنیدم که روزی بعزم شکار | برون رفت بیدادگر شهریار

تکاور بدنبال صیدی براند | چو نزدیک رفت از حشم باز ماند

بتنها ندانست روی رهی | بینداخت ناکام شب در دهی

یکی پیرمرد اندران ده مقیم | ز پیران مردم شناس قدیم

پسر را همی گفت کای شادبهر | خرت را مبر بامدادان بشهر

که این ناجوانمرد برگشته بخت | که تابوت بینمش بر جای تخت

کمر بسته دارد بفرمان دیو | بگردون برآزدست جورش غریو

درین کشور آسایش و خرمی | ندید و نه بیند بچشم آدمی

مگر کین سیه نامهٔ بی صفا | بدوزخ رود لعنت اندر قفا

پسر گفت راه درازست و سخت | پیاده نیارم شد ای نیکبخت

طریقی بیندیش و رایی بزن | که رای تو روشن تر از رای من

پدر گفت اگر پند من بشنوی | یکی سنگ برداشت باید قوی

زدن بر خر نامور چند بار | سر و دست و پهلوش کردن فکار

مگر کان فرومایهٔ زشت کیش | بکارش نیاید خر لنگ و ریش

چو خضر پیمبر که کشتی شکست | وزو دست جبار ظالم ببست

بسالی که در بحر کشتی گرفت   بسی الها نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت براند   که شنعت برو تا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث از پدر   بسر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را به سنگ   خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر   بدان ره که می بایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان اوفتاد   زدشنام چندانکه دانست داد
وزین سو پدر روی بر آستان   که یارب به سجادهٔ راستان
که چندان امانم ده از روزگار   کزین نحس ظالم بر آید دمار
اگر من نبینم مر او را هلاک   شب گور چشمم نخسبد بخاک
اگر مار زاید زن باردار   به از آدمی زاده دیوسار
زن از مرد موذی به بسیار به   سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند   از آن به که با دیگری بد کند
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت   ببست اسب و سر بر نمدزین نخفت
همه شب ز بیداری اختر شمرد   ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

چو او از مرغ سحر گوش کرد   پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند   سحر که پی اسب بشناختند
بران عرصه بر اسب دیدند شاه   پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین   چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم   که شب صاحبش بود و یار ندیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش   که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث   که بر وی چه آمد ز بخت خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش   فرو گفت پنهان بگوشش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش   ولی دست خر رفت از اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند   بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش   ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود و جستند و بستند سخت   بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز   ندانست بیچاره روی گریز
سر ناامیدی برآورد و گفت   نشاید شب گور در خانه خفت

نه تنها منت گفتم ای شهریار / که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس / منت پیش گفتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مدار / که نامت به نیکی رود در دیار
ور آید که دشوارت آمد سخن / دگر هرچه دشوارت آید مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است / نه بیچاره بی گنه کشتن است
مرا پنج روز دگر مانده گیر / دو روز دگر عیش خوش رانده گیر
نماند ستمکار بد روزگار / بماند برو لعنت پایدار
ترا نیک پند است اگر بشنوی / وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدان کی ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخه نفرین کنان پیره زن
همی گفت و شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیر قدر
نه بینی که چون کارد بر سر بود / قلم را زبانش روان تر بود
شه از مستی غفلت آمد بهوش / بگوشش فرو گفت فرخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار / یکی کشته گیر از هزاران هزار

زمانی سرش در گریبان بماند / پس آنگه بعفو آستین برفشاند
بدستان خود بند از او بر گرفت / سرش را ببوسید و در بر گرفت
بزرگیش بخشید و فرمان دهی / ز شاخ امیدش بر آمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان / رود نیکبخت از پی راستان
بیاموزی از عاقلان حسن خوی / نه چندانکه از جاهلان عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچ از تو آید بچشمش نکوست
زیانست دادن برنجور قند / که داروی تلخش بود سودمند
ترش روی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست / اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت مامون با کنیزک

چو دور خلافت بمامون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتاب و بتن گلبنی / بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ / سر انگشتها کرده عناب رنگ
برابروی عابد فریبش خضاب / چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حورزاد / مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز / بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفت از چه بر دل گزند آمدت / چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم / ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیغ پیکار و تیر ستم / بیکبار و بوی دهن دم بدم
شنید این سخن سرور نیکبخت / بشورید و بر خود بپیچید سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت / دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری / سخن گفت با هر یک از هر دری
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد / دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پری چهره را همنشین کرد و دوست / که این عیب من گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست / که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو می روی / جفایی عظیمست و جوری قوی
هر آنکه که عیبت نگویند پیش / هنر دانی از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایقست / کسی را که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت یکروز دارو فروش / شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند / ز سعدی ستان تلخ داروی پند
به پرویزن معرفت بیخته / بشهد عبارت برآمیخته

حکایت درویش صادق و پادشاه ظالم

شنیدم که از نیکمردی فقیر / دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود / ز گردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه / که زورآزمایست بازوی جاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت / مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست / ز زندان نترسم که یکساعتست
همان دم که در خفیه این راز رفت / حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد / نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام / بگفتا بخسرو بگو ای غلام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست / غم و خرمی پیش درویش نیست

مرا بار غم بر دل ریش نیست

نه گر دست گیری کنی خرمم / نه گر سر بری در دل آید غمم
تو گر کامرانی بفرمان و گنج / دگر کس فرو ماند در ضعف و رنج
بدروازهٔ مرگ چون درشویم / بیک لحظه باهم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز / تن خویشتن را بآتش مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند / ببیداد کردن جهان سوختند
نباید برسم بد آیین نهاد / که گویند لعنت بر آن کین نهاد
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند / چو مردی نه بر گور نفرین کنند
وگر بر سر آید خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس / کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی / که دانم که ناگفته داند همی
اگر بی نوایی برم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت / گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت زور آزمای تنگ دست

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی بپشت / که خوردن محالست روزی بمشت
مدام از پریشانی روزگار / دلش حسرت آلوده تن سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش / گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق / فرو می شدش آب حسرت بحلق
گه از کار آشفته بگریستی / که کس دید ازین تلختر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نانی نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این / برهنه من و گربه با پوستین
دریغ از فلک شیوه ساختی / که گنجی بدست من انداختی
مگر روزگاری هوس راندمی / ز خود گرد محنت برافشاندمی
شنیدم که روزی زمین می شکافت / عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند می گفت و راز / که ای خواجه با بی نوایی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل / شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار | که بی ما بسی بگذرد روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد | غم از خاطرش روی یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش | ملکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بینوا بار بر سر برد | وگر سر باوج فلک بر برد
دران دم که حالش دگرگون شود | بمرک از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک | جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت | بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم | که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد | که دنیا بهر حال می بگذرد
نخواهی که ملکت برآید بهم | غم ملک و دین خورد باید بهم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت | که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت در معنی خامشی گوید

حکایت کنند از جفا گستری | که فرمان دهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام | شب از بیم او خواب مردم حرام

بمعنی تاج مرصع

همه روز نیکان ازو در بلا | بشب دست پاکان ازو بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار | ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای | بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست | که هر کس نه در خورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران | منه با وی ای خواجه حق در میان
حقت کفتم ای خسرو نیک رای | توان گفت حق پیش مرد خدای
بر مرد نادان نریزم علوم | که ضایع کنم تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندم | برنجد بجان و برنجاندم
ترا عادت ای پادشه حق روست | دل مرد حق گوی ازینجا قویست
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت | که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان | برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد | که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس | خداوند را فضل و منت سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت | نه چون دیگرانت معطل گذاشت

دل مرد حق گوی ازینجا قویست
که خوی تو حق بینی و حق رویست

استفهام

دولت

همه کس بمیدان کوشش درند | ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت | خدا در تو خلق بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد | قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب | عبادت قبول و دعا مستجاب

در تدبیر و رای پادشاهان ملک و جهان

همی تا برآید بتدبیر کار | مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست | بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمان گزند | بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز | که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و بوس | چو دستی نشاید گزیدن ببوس
مراعات دشمن چنان کن که دوست | که وی را بفرصت توان کند پوست
بتدبیر رستم درآید ببند | که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست | پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی | که از قطره سیلاب دیدم بسی

که با غالبان چاره زرق است و لوس

مزن تا توانی بر ابرو گره | که دشمن اگر چه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش | کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر | که نتوان زد انگشت با نیشتر
اگر زو توانا تری در نبرد | نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری و گر شیر چنگ | بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی درگسست | حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ | وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار | ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب | نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون کینه خواست | که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی | فزون گرددش کبر و گردنکشی
چو دشمن درآمد بعجز از درت | بدر کن ز دل خشم و کین از سرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن | ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد | که کار آزموده بود سالخورد

ترا قدر و هیبت شود یک هزار

برآرند بنیاد رویین ز پای — جوانان بشمشیر و پیران برأی
جوانان پیل‌افکن شیرگیر — ندانند دستان روباه پیر
بیندیش در قلب هیجا مفر — چه دانی که باشد ترا زان ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد — بتنها مده جان شیرین بباد
اگر برکناری برفتن بکوش — وگر در میان لبس دشمن بپوش
اگر خود هزاری و دشمن دویست — چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین — چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها — حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راه — بماند بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیشدستی کند غم مدار — ور افراسیابست مغزش برار
ندانی که لشکر چو یکروزه راند — سر پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن — که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم — که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران — مبادا که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ — بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار — به از جنگ در حلقهٔ کارزار

حکایت

دلاور که باری تهور نمود — بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک — ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار — که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس — نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد ببرگ — چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال — بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر — چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورد — نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار — که دستش تهی باشد و کار زار

اندر تقویت مردان کار آزموده

به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران بناورد شیران فرست

برای جهاندیدکان کار کن / که صید آزمودست کرک کهن

مترس از جوانان شمشیرزن / حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افکن شیرکیر / ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار کرم آزمودست و سرد

جوانان شایسته بخت ور / ز کفتار پیران نپیچند سر

کرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم بنوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنکها بوده باشد بسی

بخردان مفرمای کار درشت / که سندان نشاید شکستن بمشت

رعیت نوازی و سرلشکری / نه کاریست بازیچه و سرسری

نخواهی که ضایع شود روزکار / بناکاردیده مفرمای کار

نتابد سک صید روی از پلنک / ز روبه رمد شیر نادیده جنک

چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخچیر و آماج و کوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی

بکرمابه پرورده و عیش و ناز / برنجد چو بیند در جنک باز

دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را چو دیدی تو در جنک پشت / بکش کر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن / که روز دغا سر بپیچد چو زن

حکایت

چه خوش کفت کرکین بفرزند خویش / چو قربان پیکار بربست و کیش

اکر چون زنان جست خواهی کریز / مرو آب مردان جنکی مریز

سواری که در جنک بنمود پشت / نه خود را که نام آوران را بکشت

شجاعت نیاید مکر زان دو یار / که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس و همسفره و همزبان / بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننک آیدش رفتن از پیش تیر / برادر ز چنکال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت ز میدان غنیمت شمار

اندر دلداری هنرمندان

دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل جنگ و دوم اهل رای

ز نام‌آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ / بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ

قلم‌زن نکودار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت به بازی نشست / که دولت برفتش به بازی ز دست

حکایت

نگویم ز جنگ بداندیش ترس / در آوازهٔ صلح از او بیش ترس

بسا کس به روز آیت صلح خواند / چو شب تیره شد در سر خفته راند

زره‌پوش خسبند مردان مرد / که بستر بود خوابگاه زنان

بخیمه درون مرد شمشیرزن / برهنه نخسبد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگهست / یزک سد رویین لشکرگهست

اندر دفع دشمن

میان

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو باهم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار / دگر را ز هستی برآور دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / به شمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان ببندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن به دشمن شود مشتغل / تو با دوست بنشین به آرام دل

اندر ملاطفت دشمن

چو شمشیر پیکار برداشتی / نگه دار پنهان ره آشتی

که لشکرشکافان مغفرشکاف / نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی / که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد به چنگ / بکشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندهٔ ریش را ... نه بینی دگر بندهٔ خویش را
نترسد که دورانش بندی کند ... که بر بندیان زورمندی کند
کسی بند بازا بود دستگیر ... که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خط سروری ... چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری ... ازان به که صد ره شبیخون بری

حذر کردن از دشمن که در طاعت آید

گرت خویش دشمن بود دوستدار ... ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش ... چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین ... که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن برد ... که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر ... که بیند همه خلق را کیسه بُر
سپاهی که عاصی شود در امیر ... ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس ... ترا هم نداند ز غدرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار ... نگهبان پنهان برو برگمار

نو آموز را ریسمان کن دراز ... نه بگسل که دیگر نه بینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار ... گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد ... ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از چنگ دشمن دیار ... رعیت بسامان تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار ... برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند ... در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر درست ... که انباز دشمن بشهر اندرست

اندر پوشیدن راز خویش

بتدبیر جنگ بداندیش کوش ... مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی ... که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت ... در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد ... چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست ... بران رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری ... که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف و خوشی … چه حاجت بتندی و گردن کشی

ببازو توانا نباشد سپاه … برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار … ز بازوی مردی به آید بکار

هر آنکه استعانت بدرویش برد … اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای … که معنی بماند نه صورت بجای

کرا دانش و جود و تقوی نبود … بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسبد آسوده در زیر گل … که خسبند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش … بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست … که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراکنده دل … پراکندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست … که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشه خویشتن … که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد … که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سر انگشت من … نخارد کس اندر جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هرچه هست … که فردا بدندان گزی پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش … که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب … مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر … که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر … که روزی تو دل خسته باشی مگر

فروماندگان را درون شاد کن … ز روز فروماندگی یاد کن

نه خواهنده بر در دیگران … بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار در نواختن یتیمان

پدر مرده را سایه بر سر فکن … غبارش بیفشان و خارش بکن

اگر سایه خود برفت از سرش … تو در سایه خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم … که سر بر کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس … پریشان شدی خاطر چند کس

کنون کافران گر برندم اسیر … نباشد کس از دوستانم نصیر

چو بینی یتیمی سرافکنده پیش | مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد | وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم | بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک | بشفقت بیفشانش از چهره خاک
مرا باشد از درد طفلان خبر | که در طفلی از سر برفتم پدر
ندانی چه بودش فرو مانده سخت | بود تازه بی بیخ هرگز درخت

عجب نیست از مرده پژمرده خفت | که بی بیخ تازه نباشد درخت

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند | بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضها می چمید | کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری | که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست | که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است | نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار | خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی | نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده ام سیرت سروران | غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت ابراهیم علیه السلام

شنیدم که یک هفته ابن السبیل | نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی بگاه | مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید | بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید | سر و مویش از برف پیری سپید
بدلداریش مرحبایی بگفت | برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک | یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام | که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمان سرای خلیل | بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود ترتیب کردند خوان | نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع | نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز | چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری | که نام خداوند روزی بری

بگفتا نگیرم طریقی بدست / که نشنیدم از شیخ آذرپرست

بدانست پیغمبر نیک فال / که گبرست پیر تبه بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید

بیامد ز حق نزد او جبرئیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد سال روزی و جان / ترا نفرت آمد ازو یکزمان

گر او می برد پیش آتش سجود / تو با پس چرا می بری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شیدست و آن مکر و فن

زیان میکند مرد تفسیر دان / که علم و ادب می فروشد بنان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد / که اهل خرد دین بدنیا دهد

ولیکن تو بستان که صاحب خرد / از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ چشم

زبان دانی آمد بصاحب دلی / که محکم فرو مانده‌ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر منست / که دانگی ازان بر دلم ده منست

47

بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش

همه شب پریشان ازو حال من / همه روز چون سایه دنبال من

خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز آن ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لاینصرف

خور از کوه یکروز سر بر نزد / که آن قلتبان حلقه بر در نزد

در اندیشه‌ام تا کدامین کریم / از آن سنگدل وا رهاند بسیم

شنید این سخن پیر فرخنده زاد / درستی دو در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه گوی / از آنجا برون شد چو زر تازه روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / برو گر بمیرد نباید گریست

گدایی که بر شیر نر زین نهد / ابوزید را اسب و فرزین نهد

برآشفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آبرویش نگه داشتم

وگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگه داشتم آبروی / ز دست چنان گربزی یاوه گوی

بهان و بدان را درم بخش و زر / که این کسب خیرست و آن دفع شر

بد و نیک را بذل کن سیم و زر

خنک آنکه در صحبت عاقلان | بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش | بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال | نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت مرد ممسک و فرزند لاابالی

یکی رفت و دینار ازو صد هزار | خلف برد صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت | چو آزادگان دست ازو برگرفت
ز درویش خالی نبودی درش | مسافر بمهمان سرا اندرش
دل خویش و بیگانه خوشنود کرد | نه همچون پدر سیم را بند کرد
ملامت کنش گفت ای باد دست | بیک ره پریشان مکن هر چه هست
زرو ناز و نعمت نماند بسی | مگر این حکایت نگفتت کسی

حکایت

درین روزها زاهدی با پسر | شنیدم که میگفت جان پدر
بحجره درو خانه پرداز باش | جوان مرد و دنیا برانداز باش
پسر پیش بین بود و کار آزمای | پدر را ثنا گفت کای نیک رای

بسالی توان خرمن اندوختن | بیک دم نمردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب | نگه دار وقت فراخی حسیب

حکایت

بدختر چه خوش گفت بانوی ده | که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی | که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن | بزر پنجه شیر بر تافتن
اگر تنگدستی مرو پیش یار | اگر سیم داری بیا و بیار
اگر روی بر خاک پایش نهی | جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر برکند چشم دیو | بدام آورد صخر جنی بریو
تهی دست در خوبرویان مپیچ | که بی سیم مردم نیرزد بهیچ
بدست تهی بر نیاید امید | بزر برکنی چشم دیو سپید
بیکبار بر دوستان زر مپاش | از آسیب دشمن براندیش باش
اگر هر چه یابی بکف بر نهی | کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی | نگردند ترسم تو لاغر شوی

قدرت و وسعت کوننده شدت احتیاجدن اغنی صدقه که وقت حاجتده ذخیره اوله

چو مناع خیر این حکایت بگفت	ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت
برآکند دل گشت از آن عیبجوی	برآشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامنست	پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخستی نگه داشتند	بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر	که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند	که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان	نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای	فرومایه ماند بحسرت بجای
بدنیا توانی که عقبی خری	بخر جان من ورنه حسرت بری
چنان خورد و بخشید کاهل نظر	ندیدند از آن عیب بالا وتر
بآزادمردی ستودش کسی	که در راه حق سعی بردی بسی
همی گفت سر در گریبان خجل	چه کردم که در وی توان بست دل
امیدی که دارم بفضل خداست	که بر سعی خود تکیه کردن خطاست

طریقت همینست کاهل یقین	نکوکار بودند تقصیربین
مشایخ همه شب دعا خوانده اند	سحرگه سجاده برافشانده اند

حکایت

بنازارید وقتی زنی پیش شوی	که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای	که این جو فروشست و گندم نمای
نه از مشتری که ز مور و مگس	بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز	بزن گفت کای روشنایی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت	نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیکمردان آزاده گیر	چو استاده ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حق اند	خریدار دکان بی رونق اند
جوانمردی اگر راست خواهی ولیست	کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز	بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای	که خار مغیلان نکندی ز پای

باخر ز وسواس خاطر پریش	پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت	که نتوان ازین خوبتر راه رفت
خیالات نادان خلوت نشین	بهم بر کند عاقبت کفر و دین
صفاهست در آب و آیینه نیز	ولیکن صفا را بباید تمیز
گرش رحمت حق نه در یافتی	غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد	که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار گر طاعتی کرده	که نزلی بدین حضرت آورده
باحسانی آسوده کردن دلی	به از الف سجده بهر منزلی

در معنی عابد خودبین

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن	که خیزای مبارک در رزق زن
برو تا زخوانت نصیبی دهند	که فرزندکانت نظر بر رهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد	که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر افگند پیش	همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گویی چه خواست	که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست	به از صایم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت	که درمانده را داد نان چاشت
وگرنی چه لازم که زحمت برند	ز خود باز گیرند و هم خود خورند

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود	کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد	جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد	مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار	نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم	تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نبشت	که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دست گیرم بچندین درم	که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود	ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد	که ای نیک مردان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش	وگر می گریزد ضمان بر منش

وز آنجا بزندانی آمد که خیز | ازین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس | قرارش نماند اندرو یک نفس

چو باد صبا زان زمین سیر کرد | نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوان مرد را | که حاصل بکن سیم و یا مرد را

ز بیچارگی راه زندان گرفت | که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند | نه شکوت نوشت و نه فریاد کرد

زمانها نیاسود و شبها نخفت | برو پارسایی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری | چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفت ای جلیس مبارک نفس | نخوردم بحیلت گری مال کس

یکی بندیم شکوت آورد پیش | خلاصش ندیدم بجز بند خویش

نیامد بنزدیک رایم پسند | من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیک نامی ببرد | زهی زندگانی که نامش نمرد

تنی زنده دل خفته در زیر گل | به از عالمی زنده و مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک | تن زنده دل گر بمیرد چه باک

در معنی احسان باهمه کس

یکی در بیابان سگی تشنه یافت | برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش | چو حبل اندران بست دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو گشاد | سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد | که داور گناهان ازو عفو کرد

الا گر جفا کاری اندیشه کن | وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

کسی با سگی نیکویی گم نکرد | کجا گم شود خیر با نیک مرد

کرم کن چنان کت برآید ز دست | جهانبان در خیر بر کس نبست

بقنطار زر بخش کردن ز گنج | نباشد چو قیراطی از دست رنج

برد هر کسی بار درخورد زور | گرانست پای ملخ پیش مور

حکایت اندر گردش روزگار

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت | که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا درآید نماند اسیر | که افتاده را بود دستگیر

بآزار فرمان مده بر رهی | که باشد که افتد بفرمان دهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام / مکن زور بر ضعف درویش و عام

که افتد که باجاه و تمکین شود / چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم دوربین / نپاشند در هیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان میکند / که با خوشه‌چین سرگران میکند

نترسد که نعمت بمسکین دهند / وزان بار غم بر دل این نهند

بسا زورمندا که افتاده سخت / بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت در ترحم ضعیفان

بنالید درویشی از ضعف حال / بر تندرویی خداوندمال

نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ / برو زد بسر باری از طیره بانگ

دل سایل از جور او خون گرفت / سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

توانگر ترش‌روی باری چراست / مگر می‌نترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته‌نظر تا غلام / براندش بخواری و زجر تمام

بناکردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت از او روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر / نه بارش رها کرد و نه بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت / برین ماجرا مدتی برگذشت

غلامش بدست کریمی فتاد / توانگر دل و دست و روشن‌نهاد

بدیدار مسکین آشفته‌حال / چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست / ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب‌نظر بنده را / که خشنود کن مرد خواهنده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای / برآورد بی‌خویشتن نعره‌ای

شکسته‌دل آمد سوی خواجه باز / عیان کرد اشکش بدیباجه راز

بپرسید سالار فرخنده‌خوی / که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بسوزید سخت / بر احوال این پیر شوریده‌بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم / خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز / بکرد دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست / ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندرویست بازارگان / که بردی سر کبر بر آسمان
من آنم کان روزم از در براند / بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من / فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری / گشاید بفضل کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد / بسا کار منعم زبر زیر شد

در معنی بخشایش بزاهد دل

یکی سیرت نیک مردان شنو / اگر نیک بختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش / بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید / که سرگشته هر گوشه میدوید
ز رحمت برو شب نیارست خفت / بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار / که جمعیتت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بران تربت پاک باد

میازار موری که روزی کشست / که جان دارد و جان شیرین خوشست
سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش درافتی چو مور
نبخشود بر حال پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست / توانا تر از تو هم آخر کسیست

در ثمره جوانمردی

ببخش ای پسر کادمیزاده صید / باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند / که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف وجود / نیاید دگر خبث ازو در وجود
نروید ز تخم بدی بار نیک / مکن بد که بد بینی از یار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیک خوست / بسی بر نیاید که گردند دوست

در معنی صید کردن دلها

بره بر یکی پیشم آمد جوان / بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می آورد در پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان می دوید / چو جو خورده بود از کف مرد خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای / مرا دید و گفت ای خداوندرای
نه این ریسمان می برد با منش / که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست فیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان
بدانرا نوازش کن ای نیکمرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کندست دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش و روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای / فرو ماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر می برد / بدین دست و پای از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ / که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربهست / گر افتد چو روبه سگ از وی بهست
بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست روباه پیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایشست / که خلق از وجودش در آسایشست
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست / که دون همتانند بی مغز پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای
ندیدی که در راه بابند کیش / چه گفت آن شتربان بفرزند خویش
بخور توشه با مردم نیک مرد / که ایشان بتنها نخواهند خورد

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند صعلوک صحرانورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست / بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی مروت چو بی بر درخت
بخلق و کرم گرم رو مرد بود / ولی دیکدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما از جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد / همان لطف دوشینه آغاز کرد
یکی بود شیرین و خوش طبع بود / که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن

تصحیف اصطلاحده ایکیسی هیئتده برابر و نقطه ده مخالف اولمغه دیرلر مثلا بوسه و توشه و شراب و سراب کبی

بایثار مردان سبق برده اند / نه شب زنده داران دل مرده اند
همین دیدم از پاسبان تتار / دل مرده و چشم شب زنده دار
فضیلت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست / دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طائی

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله می ریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از تکش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم / بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی در آب / که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسب تازی نژاد … بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست … و گر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی … روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو … صبا کرده بار دگر جان در او
بمنزلگه حاتم آمد فرود … برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت … بدامان شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر … بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست … بدندان حسرت همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیک نام … چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب … ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل … نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود … جز آن اسب در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش … که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش … دگر مرکب نامور گو مباش

بر نوع اخر ایدی صنعت ایلمکه وجهم و طریقم یوغیدی

کسان را درم داد و تشریف و اسب … طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی … هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو … ازین خوبتر ماجرایی شنو

در آزمودن پادشاه یمن حاتم را

ندانم که گفت این حکایت بمن … که بودست فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود … که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفتن او را سحاب کرم … که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش … که سودا رفتی ازو در سرش
که چند از مقالات آن باد سنج … که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت … چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد … دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت … یکی را بخون خوردنش بر گماشت
که تا هست حاتم در ایام من … بنیکی نخواهد شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت … بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیش باز آمدش | کز او بانگ انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان | بر خویشش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود | بد اندیش را دل بنیکی ربود
بدادش سحر بوسه بر دست و پای | که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم | که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان | چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش | که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر | که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست | ندانم چه کین در میان خاستست
گرم ره نمایی بدانجا که اوست | همین لطف دارم ز جستن تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم | سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سپید | گزندت رسد یا شوی نا امید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد | جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست | گهش خاک بوسید و گه پای و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد | چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی در وجودت زنم | نه مردم که در کیش مردان زنم
چو چشمش ببوسید و در بر گرفت | وز انجا طریق یمن بر گرفت
ملک در میان دو ابروی مرد | بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر | چرا سر نبستی بفتراک در
مگر بر تو نام آوری حمله کرد | نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد | ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نام جوی | هنرمند و خوش منظر و خوب روی
جوانمرد صاحب خرد دیدمش | بمردانگی فوق حد دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت | بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی | شهنشه ثنا گفت بر رای وی
فرستاده را داد مهری درم | که مهر است بر نام حاتم کرم
مر او را سزد گر گواهی دهند | که معنی و آوازه اش هم بهند

حکایت دختر حاتم

شنیدم که طی در زمان رسول ‌ ‌ ‌ نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر ‌ ‌ ‌ گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین ‌ ‌ ‌ که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم ‌ ‌ ‌ بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم ‌ ‌ ‌ که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای ‌ ‌ ‌ گشادند زنجیرش از دست و پای
دران قوم باقی نهادند تیغ ‌ ‌ ‌ که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن ‌ ‌ ‌ مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند ‌ ‌ ‌ بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت گریان بر اخوان طی ‌ ‌ ‌ بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم و دیگر عطا ‌ ‌ ‌ که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد ‌ ‌ ‌ طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنان یاد دارم خبر ‌ ‌ ‌ که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود ‌ ‌ ‌ همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی ‌ ‌ ‌ بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست ‌ ‌ ‌ جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بآزادمردی دگر ‌ ‌ ‌ ز دوران گیتی نیامد مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال ‌ ‌ ‌ نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد ‌ ‌ ‌ بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز ازین خاک فرخنده بوم ‌ ‌ ‌ ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی فقر وی ‌ ‌ ‌ نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند ازان نامور در کتاب ‌ ‌ ‌ ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست ‌ ‌ ‌ ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف برمرد درویش نیست ‌ ‌ ‌ وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندان که جهدت بود خیر کن ‌ ‌ ‌ ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود ‌ ‌ ‌ ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل | فرو هشته ظلمت در آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد | سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست | نه سلطان که آن بوم و مرز آن اوست
نگه کرد سالار اقلیم دید | که بر پشته ماجرای شنید
ملک شرمگین در حشم بنگریست | که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن | که نگذاشت کس را نه دختر نه زن
نگه کرد سلطان عالی محل | خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد | فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین | چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش | عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش | وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا | اگر مردی احسن الی من اسا

قضا را خداوند آن ملک و دشت | شنید این سخنهای دور از صواب
نه صبر شنیدن نه روی جواب | که سودای این بر من از بهر چیست

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست | در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو ماند و بنشست مرد | جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم | بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی | جفایی کز آن شخص آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن | یک امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید | بخانه در آوردش و خوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد | بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از نرگسش قطره چند چکید | سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش | که بی دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل | که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت | که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که بر کردت این شمع گیتی فروز | بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای | که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز | که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی | بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانی که پوشیده چشم دلند   همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت حکایت شنید   سر انگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد   مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز   فرو برده دندان چو موش اندر آز

حکایت دلداری عوام

الا گر طلبکار اهل دلی   ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام   که یک روزت افتد همایی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی   امیدست ناگه که صیدی زنی
دری هم برآید ز چندین صدف   ز صد تیرت آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله   شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت   بتاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان   شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم بدوست   هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

از آن اهل دل در پی هر کسند   که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها   خورند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملکزاده در مناخ   شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ   چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر   که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ   همانجای تاریک و لعلست و سنگ
برغبت بکش بار هر جاهلی   که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سر خوشست   نه بینی که چون بار دشمن کشست
بدرد چو گل جامه از دست خار   که خون در دل افتاده خندد چو نار
یکی تخم در خاک از آن می نهد   که روزی فرو ماندگی بر دهد
غم جمله خور در هوای یکی   مراعات صد کن برای یکی
چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان   برآمیختند با جاهلان
گرت خاک پایان شوریده سر   فقیر و حقیر آید اندر نظر

تو هرگز مبین شان بچشم پسند … که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

کسی را که بودی گمانت بد اوست … چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

در معرفت بر کسانیست باز … که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان تلخی چشان … که آیند در حله دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست … ملکزاده را در نواخانه دست

که روزی برون آید از شهربند … بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف … که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزند خلف

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت … زرش بود و یارای خوردن نداشت

نخوردی که خاطر برآسایدش … ندادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم … زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین … که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد … شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقایی نکرد … بیک دستش آمد بدیگر بخورد

کزین کم‌زنی بود ناپاک رو … کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش … پسر چنگی و نایی آورده پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت … پسر بامداد آن بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر … ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند … که بخشند و پوشند و آسان خورند

زر اندر کف مرد دنیاپرست … هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال … گرت مرگ خواهند از ایشان منال

چو چشم آرد آنکه خورند از تو سیر … که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم … طلسمیست بالای گنجی مقیم

از آن سالها می بماند زرش … که دارد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند … بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور … بخور پیش از آن کت خورد خاک کور

سخنهای سعدی مثالست و پند … بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغست ازین روی برتافتن … کزین روی دولت توان یافتن

در معنی احسان اندک و ثمره بسیار

جوانی بدانگه کرم کرده بود / تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش / فرستاد سلطان بکشتنگهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام / تماشاکنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر / جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوان مرد مسکین بخست / که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد / جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ / شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد ازیشان برآمد خروش / طپانچه زنان بر سر و دست و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه / دویدند بر تخت دیدند شاه
جوان از میان جست و بردند پیر / بکردند بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود / که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکست رای من راستی / تو مرگم ز بهر چه میخواستی
برآورد پیر دلاور زبان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد / نمردی و بیچاره جان ببرد
ملک زین حکایت چنان برشکفت / که انعامش بخشید و چیزش نگفت
ازین جانب افتان و خیزان جوان / همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفت ازچارسوی قصاص / چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند / بجانی بدانگه رهیدم ز بند
جوی بازدارد بلایی درشت / عصایی شنیدم که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفاست / که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه جای / که بوبکر سعدست کشورگشای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد / جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد / گلی در چمن جور خاری نبرد
توی سایه لطف حق بر زمین / پیامبر صفت رحمة للعالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم / شب قدر را ندانند هم

در معنی ثمره نکوکاری در آخرت

یکی دید صحرای محشر بخواب / چو مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردان خروش | دماغ از تبش می برآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایه‌ای | بگردن بر از خلق پیرایه‌ای
بپرسیدش ای مجلس آرای مرد | که بود اندرین مجلست پای مرد
رزی داشتم بر در خانه گفت | بسایه درش نیکمردی بخفت
دران وقت نومیدی آن مرد راست | گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی | کزو دیده‌ام وقتی آسایشی
چه گفتم چه حل کردم این رازرا | بشارت خداوند شیرازرا
که جمهور در سایهٔ همتش | مقیمند بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باردار | ازو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند | درخت برومند را کی زنند
بسی پایدار ای درخت هنر | که هم میوه داری و هم سایه ور

اندر هیبت ملوک

بگفتیم در باب احسان بسی | ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال | که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که با خواجهٔ تست جنگ | بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد | درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران | که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمست | که رحمت برو جور بر عالمست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ | که او به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند | ببازوی خود کاروان میزند
جفا پیشگان را بده سر بباد | ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

در معنی احسان با ناقابلان

شنیدم که مردی غم خانه خورد | که زنبور بر سقف او خانه کرد
زنش گفت ازینان چه خواهی مکن | که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد دانا پس کار خویش | زنش را گرفتند در زخم نیش
زن بی خرد بر در و بام و کوی | همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش | تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند | بدانرا تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق
چه نیکو زده‌ست این مثل پیرده / ستور لگدزن گران بار به
سگ آخر که باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند
اگر نیک مردی نماید عسس / نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار / بقیمت تر از نی شکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسپ از گله باید گرفت / که گر سرکشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آب کاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند / بکش ور نه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکوی در وجود

بدآموز را جاه و منصب مده / عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیردست / قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می نهد / ترا می برد تا بآتش دهد
مگو ملک را این مدبر بسست / مدبر بخوانش که مدبر کسست
سعید آورد قول سعدی بجای / که ترتیب ملک است و تدبیر رای

حکایت

کمالست در نفس مردم کریم / گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
محالست اگر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر خود ندارد جوان مرد نان / وجودش توانگر بود در جهان
اگر گوهر قیمتی غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار
که گر قطرهٔ زر ز دندان گاز / بیفتد ببینمش بجو بند باز
بدر میکشند ابگینه ز سنگ / کجا ماند الماس در زیر سنگ
هنر باید و فضل و بخت کمال / که گه آید و گه رود جاه و مال

باب سوم در عشق وصدق

خوشا وقت شوریدگان غمش ... اگر زخم بینند وگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور ... بامیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند ... وگر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمارست در عیش مل ... سلیح دار خارست با شاه گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست ... که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامت کشانند مستان یار ... سبکتر برد اشتر مست بار
اسیرش نخواهد رهایی ز بند ... شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی ... منازل شناسان گم کرده پی
بسر وقتشان خلق کی پی برند ... که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون آفتاب ... رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند ... نه چون کرم پیله بخود بر تنند
دل آرام در بر دل آرام جوی ... لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند ... که بر شاطئ نیل مستسقیند

پر قباب نسخه

در تقریر عشق مجازی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل ... رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خد و خال ... بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی بر قدم ... که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت ... زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس ... که با او نماند دگر جای کس
تو گویی بچشم اندرش منزلست ... وگر دیده بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی ... نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بلب بر نهی ... ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

در اثبات محبت

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست ... چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق ... که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل ... بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته ... چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان ... که کس مطلع نیست بر دردشان

فارغ

الست از ازل همچنان شان بگوش   بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین   قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند   بیک ناله شهری بهم بر زنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی   چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانک آب   فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده اند   سحرگه خروشان که وامانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز   ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار   که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحب دلان دل بپوست   وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد   که دنیا و عقبی فراموش کرد

در معنی تحمل محب صادق

شنیدم که وقتی گدازاده   نظر داشت با پادشه زاده
همی رفت و می پخت سودای خام   خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل   همه وقت پهلوی اسبش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند   ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد   دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست   دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای   که باری نگفتیمت اینجا مپای
دگر رفت و صبر و قرارش نماند   شکیبائی از روی یارش نماند
مگس وارش از پیش شکر بجور   براندند و چون باز گشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ   عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست   نه شرطست نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم   گر او دوست دارد وگر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار   که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبر و نه جای ستیز   نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب   وگر سر چو میخم نهد بر طناب
چو پروانه جان داده در پای دوست   به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان اوی   بگفتا بپایش در افتم چو گوی

بگفتا سرت گر ببرّد بتیغ	بگفت این قدر نبود از وی دریغ
مرا خود ز سر نیست چندان خبر	که تاج است بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب	که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید	نبرّم ز دیدار یوسف امید
یکی را که معشوق باشد یکی	نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان	برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ	که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند	بیاد توام خودپرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من	تو ای سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب	که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش	نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست	چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش بنی درزن و درگذر	که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در فنای اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری	برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش	گرفت آتش شمع در دامنش
پراگنده خاطر شد و خشمناک	یکی گفتش از دوستداران پاک
ترا آتش ای یار دامن بسوخت	مرا خود بیکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن	که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد	که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نه خورد و نه خفت	پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند	دگر با کسم آشنایی نماند
از آنگه که دلبر جمالم نمود	دگر هرچه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت	که گم کردهٔ خویش را باز یافت
پراکندگانند زیر فلک	که هم دیو خوانندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند	شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند و کوتاه دست	خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشهٔ خرقه دوز | گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس | نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش | ز قول نصیحت گر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق | سمندر چه داند عذاب الحریق
تهیدست مردان پر حوصله | بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند | که ایشان پسندیده حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق | نه زنارداران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند | نه چون ما سیه کار و ازرق رزند
بخود سر فرو برده همچون صدف | نمانند دریا برآورده کف
گرت عقل یارست ازینان رهی | که دیوند در جامهٔ آدمی
نه مردم همین استخوانند و پوست | نه هر صورتی جان معنی در وست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست | نه در زیر هر ژنده ای زنده ایست
اگر ژاله هر قطره ای در شدی | چو خرمهره بازار ازو پر شدی
چو غازی بخود بر نبندند پای | که محکم رود پای چوبین ز جای

چو بیغان خلوت سرای الست | بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ | که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

در معنی غلبهٔ وجد

یکی شاهدی در سمرقند داشت | که گفتی بجای سمر قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب | ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی | که پنداری از رحمتست آیتی
همی رفتی و دیدها در پیش | دل دوستان کرده جان بر خیش
بجهد آفتابی بتن گلشنی | بعقل خردمند بازی کنی
نظر کرد یک دوست در روی | بزد بانگ بر وی بتندی و گفت
کای خیره سر چند پویی پیم | ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم بتیغ | چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی کردنش اکنون سر خویش گیر | طریقی ازین سهلتر پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی | نباید که جان در سر دل کنی
چو مسکین عاشق ملامت شنید | بدرد از درون ناله ای بر کشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک | بغلطاندم کشته در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند دوست | که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست
مرا خود کشد تیر آن چشم مست | چه حاجت که آرد بشمشیر دست
مبخشای برمن که هرچه او کند | اگر قصد جانست نیکو کند
نمی‌بینم از خاک کویش گریز | به بیداد گو آب رویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست | ترا توبه زین گفتن اولی ترست
بسوز آندم هر شبی آتشش | سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست | قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت | که زنده است سعدی که عشقش بکشت

در فدا شدن اهل محبت و غنیمت شمردن آن

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد | خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب | چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم | که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق | که داند که سیراب گردد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر | وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه بری | که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش | چو خرمن بر آمد بخسبند خوش
دران مجلس آنکس بکامی رسید | که در دور آخر بجامی رسد

حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه | فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد | در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست | که چیزی دهندت بشوخی مه‌ایست
بدو گفت این خانه کیست پس | که بخشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست | خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد قندیل و محراب دید | بسوز از جگر ناله‌ای بر کشید
که حیفست ازینجا فراتر شدن | دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی | چرا از در حق روم زردروی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز | که دانم نگردم تهی دست باز

شنیدم کسانی مجاور نشست | چو فریاد خواهان برآورد دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل | طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحرگه چو شخصی چراغش ببر | رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح | و من دق باب الکریم انفتح
طلب کار باید صبور و حمول | که نشنیده ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کند | که باشد که روزی مسی زر کند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست | چه خواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت | دل غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی بروی ترش | بآبی دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر | باندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن | که دانی که بی او توان ساختن

محبت از ملامت نیندیشد

شنیدم که پیری شبی زنده داشت | سحر دست حاجت بحق برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر | که بی هوده رو سر خویش گیر

بخواری برو یا بزاری بایست

برین در دعای تو مقبول نیست | چو عزت نداری بذلت برا
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت | رفیقی که همخلوتش بود گفت
چو دیدی کزان روی بسته ست در | به بی حاصلی بردهٔ خود مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام | بحسرت بیارید گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی | ازین ره که راه دگر دیدمی
بحالست اگر وی عنان بر شکست | که من باز دارم ز فتراک دست
چو خواهنده محروم گشت از دری | چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست | ولی هیچ راه دگر روی نیست
درین بود سر در زمین فنا | که آمد بگوشش ضمیرش ندا
قبولست اگر چه هنر نیستش | که جز ما پناهی دگر نیستش

در تحمل بر جفای آنکه بی وی صبر نتوان کرد

شکایت کند نوعروسی جوان | به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر | بتلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با ما درین منزلند | نه بینم که چون من پریشان دلند

زن و مرد با هم چنان دوست‌اند	که گویی دو مغزند و یکی پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من	که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده حال	سخندان جهان دیده دیرینه سال
جوابی بپیرایه گفت خوش	که گر خوب رویست بارش بکش
چرا سر کشی زانکه گر سر کشد	بحرف وجودت قلم درکشد
رضا ده بفرمان حق بنده وار	که چون او نبینی خداوندکار

محنت از ملامت نیندیشد

طبیبی پری چهره در مرو بود	که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر	نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب	که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمی‌خواستم تندرستی خویش	که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیر دست	که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش	نیارد دگر سر برآورد هوش
گرت عقل و رایست و فرهنگ و هوش	بعزت کنی قول سعدی بگوش

[illegible]

حکایت بنده و فروخت سید

یکی روز بر بنده‌ای دل بسوخت	که می‌گفت و فرمانده‌ش می‌فروخت
ترا بنده از من به افتد بسی	مرا چون تو دیگر نیفتد کسی
ترا بهتر از من به افتد هزار	مرا چون تو باید خداوندکار

حکایت در استیلای عقل بر عشق

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد	که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید	دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن	بسر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین دران زیر گفت	نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر	همان پنجهٔ آهنینست و شیر
تو در پنجهٔ شیرمردان زنی	چه سودت کند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی	که در دست چوگان اسیرست گوی

در غربت محبوب در نظر محبت

میان دو عم زاده وصلت فتاد	دو خورشید سیمای حوری نژاد

روی
اصل

یکی را بغایت خوش افتاده بود / دگر نافرو سرکش افتاده بود
یکی خلق و لطف پری وار داشت / یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی / دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را ننشاندند پیران ده / چو مهرت برو نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند / تغابن نباشد رهایی ز بند
بناخن پری چهره می کند پوست / که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
نه صد گوسفندم که ششصد هزار / نباید نبادیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد ز دوست / اگر راست خواهی دلارامت اوست
کند ترک مهر و وفا را فضول / مرا زان چه گر رد کند ور قبول
بیا تا چنین زندگانی کنیم / جفا بینم و مهربانی کنیم

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نبشت / که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا / پسندیدم آنچ او پسندد مرا

حکایت مجنون

بمجنون کسی گفت کای نیک پی / چه بودت که دیگر نیایی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند / خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار / کای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش / تو نیزم نمک بر جراحت مریش
نه دوری دلیل صبوری بود / که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی / پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست / که حیفست ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود

یکی خرده بر شاه غزنی گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ دارد نه بوی / غریبست سودای بلبل بروی
بمحمود گفت این حکایت کسی / بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای نیکوی اوست

مثل

شنیدم که در تنگنایی شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین برفشاند　　وز آنجا بتعجیل مرکب براند

سواران بی درج و مرجان شدند　　ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز　　کسی در قفای ملک جز ایاز

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ　　ز یغما چه آورده گفت هیچ

من اندر قفای تو می تاختم　　ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه　　بنعمت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا　　تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست　　تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز　　نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت سراییست آراسته　　هوا و هوس گرد برخاسته

نه بینی که جایی که برخاست گرد　　نبیند نظر گرچه بیناست مرد

در معنی قدم درست مردان حق

قضا را من و پیری از فاریاب　　رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود برداشتند　　بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود　　که آن ناخدا ناخداترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت　　بر آن گریه قهقهه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد　　مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب　　خیالست پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت　　نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای　　ترا کشتی آورد و ما را خدای

چرا اهل دعوی برین نگروند　　که ابدال در آب و آتش روند

ز طفلی کز آتش ندارد خبر　　نگه داردش مادر مهرور

شب و روز در عین حفظ حقند　　بس آنان که در وجد مستغرقند

نگه دارد از تاب آتش خلیل　　چو تابوت موسی ز غرق آب نیل

چو کودک بدست شناور برست　　نترسد وگر دجله پهناورست

تو بر روی دریا قدم چون زنی　　چو مردان که بر خشک تر دامنی

در معنی وجودات در معرض وجود ایزد تعالی

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست　　بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن او را حقایق‌شناس / ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک / پری و آدمیزاد و دیو و ملک
چو سلطان عزت علم درکشد / جهان سر بجیب عدم درکشد
همه هرچه هستند از آن کمترند / که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج / بلندست خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند / که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره است / و گر هفت دریاست یک قطره است

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیرزن / غلامان ترکش‌کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه / یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت بپیغوله‌ای درگریخت
پسر گفتش آخر بزرگی دهی / بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدی از جان امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرمان دهم / ولی عزتم هست تا در دهم
تو ای بی‌خبر همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی می‌نهی
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند / که در بارگاه ملک بوده‌اند
نگفتند حرفی زبان‌آوران / که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت کرم شب‌تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز / چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کآتشین کرمک خاک‌زاد / جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت مرد حق‌شناس

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی | که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف بنواختش | بقدر هنر پایگه ساختش
چو الله بس دید بر نقش زر | بشورید و برکند خلعت ز بر
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت | که بر جست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از هم نشینان دشت | چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه کردی سه جای | نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید | همی لرزه بر فتادم چو بید
باخر ز تمکین الله بس | نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد | گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست | چو در بندش نهادند بر پای و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند | کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت | که می دانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاهست و گر ذل و قید | من از حق شناسم نه از عمرو و زید

ز علت مدار ای خردمند بیم | چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب | نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی | گرو بود و می برد جورش بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی | بدف بر زدندش بدیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست | که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش | چو مسمار پیشانی آورد پیش
خیالش چنان در سر آشوب کرد | که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر | که غرقه ندارد ز باران خبر
گر پای خاطر برآمد بسنگ | نیندیشد از شیشه نام و ننگ
شبی دیو خود را پری چهره ساخت | در آغوش آن رفت و بروی بتاخت
سحرگه مجال نمازش نبود | ز یاران کس آگه ز رازش نبود
بپایی فرو رفت نزدیک بام | برو بسته سرما دری از رخام
نصیحت گری لومتش آغاز کرد | که خود را بکشتی در آن آب سرد

ز برنای منصف برآمد خروش
کای یار چند از ملامت خموش

مرا پنج روز این پسر دل فریفت
ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

نپرسید باری بخلق خوشم
ببین تا چه بارش بجان می کشم

بس این را که شخصم ز خاک آفرید
بقدرت درو جان پاک آفرید

عجب داری از بار حکمش برم
که دایم باحسان و فضلش درم

اندر محبت اهل دل

اگر مرد عشقی کم خویش گیر
وگرنه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند
که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید حبوب نبات از درست
مگر حال بر وی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنایی دهد
که از دست خویشت رهایی دهد

که تا با خودی با خودت راه نیست
وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور
سماعست اگر عشق داری و شور

نه بم داند آشفته سامان نه زیر
بآواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش
ولیکن نه هر وقت بازست گوش

مگس پیش شوریده دل پر نزد
که او چون مگس دست بر سر نزد

چو شوریدگان می پرستی کنند
بآواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار
چو دولاب بر خود بگریند زار

مکن عیب درویش مدهوش مست
که غرقست از آن می زند پا و دست

بتسلیم سر در گریبان برند
چو طاقت نماند گریبان درند

مگویم سماع ای برادر که چیست
مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او
فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لغوست و بازی و لاغ
قوی تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماعست شهوت پرست
بآواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر
نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور
ولیکن چه بیند در آینه کور

نبینی شتر بر نوای عرب
که چونش برقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور و طرب در سرست
اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

که دلها در آتش چو نی سوختی

شکرلب جوانی نی آموختی | که دلها چو آتش بنی سوختی
پدر بارها بانک بروی زدی | بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد | سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت بر چهره افکنده خوی | که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست | چرا برفشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات | فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست | که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که مردانه در آشنا | برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقه نام و ناموس و زرق | که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بی حاصلی | چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت پروانه و شمع

کسی گفت پروانه را ای حقیر | برو دوستی درخور خود بگیر
رهی رو که بینی طریق صفا | تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد | که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان نشود موش کور | که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست | نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو می کنی | که جان در سر کار او میکنی
گدایی که از پادشه خواست دخت | قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست | که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی | مدارا کند با چو تو مفلسی
اگر با همه خلق نرمی کند | تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند

جواب پروانه

نگه کن که پروانه سوزناک | چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست | که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان می کشد | که مهرش گریبان جان می کشد
نه خود را بر آتش بخود می زنم | که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت | نه این دم که آتش بمن در فروخت
نه آن می کند یار در شاهدی | که با او توان گفت از زاهدی
که عیبم کند در تولای دوست | که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گویی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال / که گویی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مکن ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت

حکایه

زکف رفته بیچاره را لگام / نگویند آهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد / که عشق آتشست ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی می کنی / که رویم فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودان خودپرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم / دل از سر بیکبار برداشتم
سرانداز در عاشقی صادقست / که بدزهره بر خویشتن عاشقست
اجل ناگهی در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد

چو بی شک نبشتست بر سر هلاک / بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی / بس آن به که در پای جانان دهی

در مخاطبهٔ شمع پروانه

پروانه با شمع

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست
چه گفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش بسر میرود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نی صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت
همه شب درین گفت و گو بود شمع / بدیدار او وقت اصحاب جمع
نه رفته ز شب همچنان بهره / که ناگه بکشتش پری چهره
همی رفت و میگفت دودش بسر / همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن	بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست	برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض	چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ	اگر بر سرش تیر بارید و سنک
بدریا مرو گفتمت زینهار	وگر می روی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک	پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهان سوز و سرکش مباش	ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک	به بیچارگی تن بیفکند خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی	از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید	خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم	گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید	صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجایی رسانید کار	که شد نامور لؤلؤی شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد	در نیستی کوفت تا هست شد
تواضع کند هوشمند گزین	نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

در معنی نگرستن بخود بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم	ز دریا برآمد بدربند روم
در او فضل دیدند و عقل و تمیز	نهادند رختش بجایی عزیز
مه عابدان گفت روزی بمرد	که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان آن سخن مرد رهرو شنید	برون رفت و بازش نشان کس ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر	که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه	که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند	که مردان ز خدمت بجایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز	که ای یار جان‌پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک	من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس	که پاکیزه به مسجد از خاک و خس

طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین / که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت بایزید بسطامی

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بی خبر / فرو ریختند از سرای بسر

همی گفت ژولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من در خور آتشم / ز خاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه / خدابینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست / بلندی بدعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

در عجب و عاقبت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدابینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نگه بر کسان

گمان کی

گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانیست قدر بلند

ازان نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی

وگر چون تویی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمایی که پیشت تکبر کنان

چو استاده بر مقام بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند

گرفتم که هستی خود از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیب ناک

بسا استاده درآمد ز پای / که افتادگانش گرفتند جای

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست / یکی در خرابات افتاده مست

گر آن را بخواند که نگذاردش / ور این را براند که باز آردش

نه مستظهرست آن باعمال خویش / نه این را در توبه بستست پیش

حکایت عیسی و مرد ناپارسا

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامهٔ سخت دل / ز ناپاکی ابلیس ازوی خجل

بسر برده ایام بی حاصلی / بنا سوده تا بوده از وی دلی

سرش خالی از عقل بر احتشام / شکم فربه از لقمهای حرام

بناراستی دامن آلوده / بناپاکی دوده اندوده

نه پای چو بیندگان راست رو / نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای بنشتن نماند

گنه کار خودرای شهوت پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت / بمقصوره عابدی برگذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت نشین / بپایش درافتاد سر بر زمین

گنه کار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران درایشان بنور

بحسرت تامل کنان شرمسار / چو درویش در پیش سرمایه دار

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز / که شبها بغفلت برآورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکوی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگش به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من آید فبئس القرین

ازین گوشه نالان گنه کار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بشیب و برش

وزان گوشه عابد سری پر غرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست / نگون بخت جاهل چه درخورد ماست

بگردن بآتش درافتاده / بباد هوا عمر برداده

چه خیر آمد از نفس تر دامنش / که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / بدوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شوند انجمن / خدایا تو با او مکن حشر من

درین بود و وحی از جلیل الصفات / بیامد بعیسی علیه الصلات

که گر عالمست این و گر وی جهول ... مراد عوض هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام و برگشته روز ... بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد بَرَم ... نبیند از من ز استان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت ... بانعام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست ... که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار ... که اورا بجنت بَرَم این بنار
که اورا جگر خون شد از سوز و درد ... وراین تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی ... که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید ... در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت ... به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی ... نمی گنجد اندر خدای خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی ... نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست ... که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار ... برو عذر تقصیر طاعت بیار

چه رند پریشان شوریده بخت ... چه زاهد که بر خود کند کار سخت
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا ... ولیکن میفزای بر مصطفی
از اندازه بیرون سپیدی مخواه ... که مکروه باشد چه جای سیاه
نخورد از عبادت بر آن بی خرد ... که با حق نکو بود با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار ... ز سعدی همین یک سخن گوش دار
گنه کار اندیشناک از خدای ... بسی بهتر از عابد خودنمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی همکر

برینت بگویم یکی سرگذشت ... که سستی بود زین سخن درگذشت
فقیهی کهن جامه تنگدست ... در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی درو تیز تیز ... معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که بالا مقام تو نیست ... فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر ... کرامت بفضلست و زینت بقدر
بعزت هر آنکو فروتر نشست ... بخواری نیفتد ز بالا بپست
نخواهی که باشی خراب اندرون ... منه پای از اندازه خود برون

بجای بزرگان دلیری مکن … چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
دگر ره چه حاجت بپند کست … همین شرمساری عقوبت بست
چو دیدان خردمند درویش رنگ … که بنشست و برخاست بختش بجنگ
چو آتش برآورد درویش دود … فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند … لِم و لا نسلّم در انداختند
گشادند در هم در فتنه باز … بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ … فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست … یکی می زدی بر زمین هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ … که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن خرقه از صف آخرترین … بغرّش در آمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول … بابلاغ و تفسیر و فقه و اصول
که برهان قوی باید و معنوی … نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعبست و گوی … بگفتند اگر نیک دانی بگوی
بزانوی تو بر و حجت نشست … زبان برگشاد و دهانها ببست
بکلک فصاحت بیانی که داشت … بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید … قلم بر سر حرف دعوی کشید
فشاندند از هر طرف آستین … که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند … که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد از طاق و دستار خویش … باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم … بعذر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه … که بینم ترا در چنین پایه
معرّف بدلداری آمد برش … که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور … منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران … بدستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر … نمایند مردم بچشم حقیر
کس از سر بزرگی نباشد بچیز … کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش … که دستار پنبه ست و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند … چو صورت همان به که دم درکشند

تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز

بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود دروست

بدین عقل و همت نخوانم کست / وگر می‌رود صد غلام از پست

مثل

چه خوش گفت خرمهره در گلی / چو برداشتش از طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ

خزینه همان قدر دارد که هست / وگر در میان شقایق نشست

تو منعم بمال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخن گوی چست / بآب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت ان هذا یوم عسیر

بدندان گزید از تعجب یدین / بماندش در او دیده چون فرقدین

وز آنجا چو آن روی همت بتافت / برون رفت و بازش کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید

کسی گفت از این نوع شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس

بر آن کس هزار آفرین کین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

بدوزخ برد مرد را خوی زشت / نه بینند جز نیک خویان بهشت

بشیرین زبانی توان برد گوی / همه ساله تلخی برد تند خوی

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت شاه زاده گنجه

یکی پادشه زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود

بمسجد درآمد سرایان و مست / می اندر سر و ساتگینی بدست

بمقصوره در پارسایی مقیم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر قول او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون   شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم   که یارد زد از امر معروف دم
بحکم گند پیشه بر بوی گل   فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست   نشاید چو بی دست و پایان نشست
و گر دست قوت نداری بگوی   که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال   بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین   بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار آخر برین رند مست   دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دم سوزناک از دل با خبر   قوی تر ز هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهان دیده دست   بگفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر را دل از روزگار   خدایا همه وقت او خوش بدار
یکی گفتش ای قدوهٔ راستی   برین بد چرا نیکوئی خواستی
چه بد عهد را نیک خواهی بهی   چه بد خواستی بر سر خلق شهر
چنین گفت بیننده تیز هوش   چو سر سخن در نیابی مجوش

بطامات مجلس بیاراستم   ز داد آفرین توبه اش خواستم
که هر که باز آید از خوی زشت   بعیشی رسد جاودانی بهشت
همین پنج روزست عیش مدام   بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت   کسی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشم آمد چو میغ   بباریدی بر چهره سیل دریغ
به نیران شوق اندرونش بسوخت   حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس   در توبه کوبان که فریادرس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم   سر جهل و ناراستی بر نهم
دو رویه ستادند بر در سپاه   سخن پرور آمد در ایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب   ده از نعمت باده و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست   یکی شعر گویان صراحی بدست
ز سوی برآورده مطرب خروش   ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ   سر ساقی از خواب در بر چو چنگ
نبود از حریفان کردن فراز   بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر ساز کار ‌‌ ‌ برآورده زیر از میان ناله زار
بفرمود در هم شکستند خرد ‌ ‌ مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود ‌ ‌ بدر کرده گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بر دن زدند ‌ ‌ کدو را نشاندند و گردن زدند
خم آبستن خمر نه ماهه بود ‌ ‌ دران فتنه بچه بینداخت زود
شکم تا بپایان دریدند مشک ‌ ‌ قدح را بر و چشم خونین براشک
بفرمود تا صحن سنگ سرای ‌ ‌ بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونه خمر یاقوت فام ‌ ‌ بشستن نمی‌شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب ‌ ‌ که خورد اندران روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف ‌ ‌ قفا خوردی از دست مردم چو دف
دگر فاسقی چنگ بردی بدوش ‌ ‌ بمالیدی اورا چو طنبور گوش
جوانی سر از کبر و پندار مست ‌ ‌ چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول ‌ ‌ که شایسته رو باش و پاکیزه قول
جفای پدر برد و زندان و بند ‌ ‌ چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخن ور چه سهل ‌ ‌ که از سر برون کن جوانی و جهل
خیال غرورش بر آن داشتی ‌ ‌ که گوینده را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ ‌ ‌ نیندیشد از تیغ بران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کند پوست ‌ ‌ چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد ‌ ‌ که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر ‌ ‌ چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز ‌ ‌ اگر زیردستست و گر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد ‌ ‌ بگفتار خوش وان سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی ‌ ‌ که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر ‌ ‌ ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکر خنده انگبین می فروخت ‌ ‌ که دلها ز شیرینیش می بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر ‌ ‌ برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل ‌ ‌ بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او / حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریادخوان پیش و پس / که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست / بدل تنگ روی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید / چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوی را / عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت / که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور / نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامت بود نان آنکس چشید / که چون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت / که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم ز سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

در تواضع نیک مردان

شنیدم که فرزانه‌ای حق پرست / گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صافی درون / قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی / بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی
درد مست نادان گریبان مرد / که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کنند / جفا بینند و مهربانی کنند

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید کای بابک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و نیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود — غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرقی موی کالیده‌ای — بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر — گرو برده از زشت رویان دهر
مدامش بروی آب چشم سبل — دویدی ز بوی پیاز بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی — چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست — وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب — شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی — گهی دلو را در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی — نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بنده بدخصال — چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی — که جورش پسندی و بارش کشی
منت بنده خوب نیکو سیر — بدست آرم این را بنخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ — گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد فرخ نهاد — بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این پسر طبع و خویش ولیک — مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی — توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست — ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی رحمة الله علیه رحمة واسعة

کسی راه معروف کرخی نجست — که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی — ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته — بمویی‌ش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد — روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی بشب یکنفس — نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت — نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز — گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس — همین ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت — چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب — که چند آورد مرد نا خفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد / که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده و پارسایی فروش
چه دانند کسانی سر از خواب مست / که بیچاره دیده بر هم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی نخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه گفت
بگو زین سپس گو سر خویش گیر / گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت بجای خود است / ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گرد بالش منه / سر مردم آزار در سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس / بسیرت به از مردم ناسپاس

به برف آب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر هیچ کس / مکن هیچ رحمت برین هیچ کس
چو بانوی قصر این ملامت بکرد / برآمد خروش از دل نیک مرد
بخندید و گفت ای دلارام جفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش / مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود / که نتواند از بی‌قراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم / بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
اگر پروراتی درخت کرم / بر نیکنامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسیست / بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند / که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت بحلم اندرست

در معنی سفاهت نااهلان

طمع برد شوخی بصاحب دلی / نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک / که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی / نکوهیدن آغاز کردش بگوی
که زنهار ازین کژدمان خموش / پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند / وگر صید افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید / که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند / ولی جامه مردم اینان درند
سپید و سیه پاره بر دوخته / بسا کوس پنهان زر اندوخته
پلید اعتقادان پاکیزه پوش / سیه کار دنیا خر دین فروش
همین در عبادت که پیرند و سست / که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم اند بسیار خوار / بظاهر چنین زرد و روی نزار
نه پرهیزکار و نه دانشورند / همین بس که دنیا بدین میخرند
عبای بلالانه در تن کنند / بدخل حبش جامه زن کنند
ز سنت نبینی دریشان اثر / مگر خواب پیشین و خورد سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ / چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

زهی جو فروشان گندم نمای / جهانگرد شبکوک خرمن گدای
نشاید درین وصف ازین پیش گفت / که شنعت بود صنعت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی / نبیند هنر دیده عیب جوی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد / اگر راست خواهی نه از عقل کرد
کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنودن بلرزد تنم
تو بی دشمنم کاوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
ازان همنشین تا توانی گریز / که مر فتنه خفته را گفت خیز
یکی کرده بی آبروی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی
بدی در قفا عیب من کرد و رفت / بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من / همی در نشانی بپهلوی من
بخندید صاحب دل نیکخوی / که سهلست ازین صعب تر گو بگوی
وی امسال پیوست با ما وصال / کجا داندم عیب هفتاد سال

به از من کس اندر جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست / ازانها که من دانم از صد یکیست
ندیدم چنین نیک پندار کس / که پنداشت عیب من اینست و بس
ز روی گمان بر من اینها که بست / من این خود بیقین می شناسم که هست
گرم عیب گوید بد اندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من
بمحشر گواه گنه گر اوست / ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
کسان مرد راه خدا بوده اند / که برجاس تیر بلا بوده اند
کلاه تکبر بینداختند / بتاج معانی سرافراختند
زبون باش تا پوستینت درند / که صاحبدلان بار شوخان برند
تواضع کند هوشمند گزین / نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
گر از خاک مردان سبویی کنند / بسنگ ملامت کنان بشکنند

در معنی سفاهت نااهلان

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آنکس که این دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری / که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز / که در لهو و عیشند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست / که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر ازینان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ / برآید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب / ز چشم خلایق فرو شست خواب
روان هر دو را کس فرستاد و خواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بریشان ببارید باران جود / فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز — معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از ایشان ملک را نهان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیده کاین در بزرگی رسند — ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت — بخندید در روی درویش گفت
من آن کس نیم کز غرور حشم — ز بیچارگان روی در هم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت — که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز — تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر — شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت — که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی — بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب — که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنایی بجمع — که سوزیش در سینه باشد چو شمع

در محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت — ولی از تکبر سری مست داشت
بر هوشیار آمد از راه دور — دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوختی — یکی حرف بروی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز — بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد — انایی که پر شد دگر کی برد
ز دعوی پری زان تهی می روی — تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی در آفاق سعدی صفت — تهی گرد و باز آی پر معرفت

در معنی تضرع و تسلیم

بخشم از ملک بنده سر بتافت — بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز — بجلاد فرمود خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان — برون کرده چون تشنه تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش — خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام — در اقبال او بوده ام شادکام
مبادا که فردا بخون منش — بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش — دگر دیگ خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داد بر روی کوس ... خداوند رایت شد و طبل و کوس

برفق از چنان سهمگین جایگاه ... رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم ... چو آبست بر آتش تیز گرم

تواضع کن ای دوست با خصم تند ... که نرمی کند تیغ برنده کند

نبینی که در معرض تیغ و تیر ... بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت

ز ویرانهٔ عابد ژنده پوش ... یکی را نباح سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست ... درآمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید ... بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل باز گردیدن آغاز کرد ... که شرم آمدش بحث آن راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای ... هلا گفت بر در چه پایی درآی

نپنداری ای دیدهٔ روشنم ... کزین در سگ آواز کرد آن منم

چو دیدم که بیچارگی می خرند ... نهادم ز سر کبر و رای خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی ... که مسکین تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی ... ز شیب تواضع ببالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر ... که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب ... فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خورد ... بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت در صفت حاتم جوان مردی

گروهی برانند از اهل سخن ... که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد ... که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود ... مگس قید پنداشتش قند بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار ... که ای پای بند طمع پای دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند ... که در گوشها دام بازست و بند

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای ... عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش ... که ما را بدشواری آمد بگوش

تو آگاه گردی ببانگ مگس ... نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای تیز هوش ... اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانی که با ما بخلوت درند / مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون / کند هستیم زیر نفسم زبون
فرامی نمایم که می نشنوم / نگاهم کز تکلّف مبرّا شوم
چو کالیوه دانندم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرو چه مشو / چو حاتم اصم باش و غیبت شنو

حکایت زاهد و دزد جوان مردی

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مردی با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش / گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش / براه دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام / بمردانگی خاک پای توام
گرت رای باشد بحکم کرم / بجای که می دانمت ره برم
ندیدم بمردانگی چون تو کس / که جنگ آوری بر دو نوع است و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام / چه نامی که مولای نام توام
سرا بیست کوتاه و در بسته سخت / نپندارم الّا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم برنهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم
که چندانک در دست افتد بساز / از آن به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شبرو فرو داشت دوش / بکتفش بر آمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت / ز بالا بدامان او در گذاشت
وز آن جایگه بر آورد غوغا که دزد / ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل / دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد / که سرگشته‌ای را بر آمد مراد

بلیدی که بر کس ترحم نکرد / ببخشود بر وی دل نیک مرد
عجب ناید از سیرت بخردان / که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان می‌زیند / اگرچه بدان اهل نیکی نیند

در معنی احتمال جفای دشمن

یکی را چو سعدی دلی ساده بود / که با ساده‌رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت‌گوی / ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین در ابرو نینداختی / ز یاری بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کنند / ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا درگذاشت / که گویند یارا و مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده‌سر / جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس / ازان می‌نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده‌خوی / چو بگذشت بر عارف جنگجوی

یعنی نکردی

گر این مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود / نه تن‌پرور و نازک‌اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش / زبون بود در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت / بسالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم / بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیک‌مرد / که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر وقت نیازارمش سخت‌دل / چو یاد آیدم سختی کار گل
گر از حاکمان سختت آید سخن / تو بر زیردستان درشتی مکن

نکو گفت بهرام شه با وزیر | که دشوار با زیر دستان مگیر

حکایت جنید

شنیدم که در دشت صنعا جنید | سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر | فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از گاو و گوهی گرفتن بقهر | لگد خوردی از گوسفندان شهر
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش | بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست | که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم | دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای | بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم | نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشتخوئی چو مرد | مر او را بدوزخ نخواهند برد
ازان بر ملائک شرف داشتند | که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست | بشب در سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم | بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست | ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم | ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازان دوستان خدا بر سرند | که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت صبر مردان

شنیدم که در خاک وخش جهان | یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق | که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او | در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد | ز شوخی ببد گفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو | بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی | طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور | که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن | برایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که میگفت دانای وخش | که یارب مر این شخص را توبه بخش

اگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا تو به ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم
گرانی که دشمنت گوید مرنج / اگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مجموع باش او پراکنده گفت
وگر می رود در پیاز این سخن / چنین است گو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر / زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
نه آیین عقلست و رای و خرد / که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست / زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال / نیابد بنقص تو گفتن مجال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن / نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من / که روشن کند بر من آهی من

حکایت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه

کسی مشکلی برد پیش علی / مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند کشور گشای / جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن / بگفتا چنین نیست ای بوالحسن
نرنجید از او حیدر نامجوی / بگفت ار تو دانی از این به بگوی
بگفت آنچه دانست و شایسته گفت / بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید از او شاه مردان جواب / که من بر خطا بودم او بر صواب
به از ما سخنگوی دانا یکیست / که بالای از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه / نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش / فروکوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آبروی مکن / ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ / شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت دُرّ دریای فضلست خیز / بتذکیر در پای درویش ریز
نه بینی که در خاک افتاده خوار / بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستینهای دُر / چو بینی ز خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی / که از خود بزرگی نماید بسی

مگو تا بگویند شکرت هزار　　چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت گدا و عمر رضی الله عنه

گدائی شنیدم که در تنگ جای　　نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست　　که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بروی که کوری مگر　　بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار　　ندانستم از من خطا درگذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند　　که با زیردستان چنین بوده اند
فروتن بود هوشمند گزین　　نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان　　نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار　　از آن کز تو ترسد خطا درگذار
مکن خیره بر زیردستان ستم　　که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود　　که بدسیرتان را نکو گوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت　　که باری حکایت کن از سرگذشت

بامن نخ

دهانی بخنده چو گل باز کرد　　چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی　　که من سخت نگرفتمی با کسی

حکایت ذو النون مصری

چنین یاد دارم که سقای نیل　　نکرد آب در مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند　　بفریاد خواهان باران شدند
گرستند از گریه جوی روان　　نیامد مگر گریهٔ آسمان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی　　که بر خلق رنجست و سختی بسی
فرو ماندگان را دعائی بکن　　که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت　　بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست　　که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر　　که پر شد ز سیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت　　چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان　　شود تنگ روزی بفعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی　　پریشان تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من ... ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان ... ندیدند از خود بتر در جهان
تو آنکه شوی پیش مردم عزیز ... که مر خویشتن را نکیری بچیز
بزرکی که خود را ز خردان شمرد ... بدنیا و عقبی بزرکی ببرد
ازین خاکدان بنده پاک شد ... که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بکذری ... بخاک عزیزان که یاد آوری
که کر خاک شد سعدی او را چه غم ... که در زندکی خاک بودست هم
به بیچارکی تن فرا خاک داد ... وکر کرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد ... دکر باره بادش بعالم برد
نکر تا کلستان معنی شکفت ... برو هیچ بلبل چنین خوش نکفت
عجب کر بمیرد چنان بلبلی ... که بر استخوانش نروید کلی

باب پنجم اندر رضا است

شبی شمع فکرت همی سوختم ... چراغ بلاغت همی افروختم
پراکنده کویی حدیثم شنید ... جز احسنت کفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی دران درج کرد ... که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند ... درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و کرز کران ... که آن شیوه ختمست بر دیکران
نداند که ما را سر جنک نیست ... وکرنه مجال سخن تنک نیست
بیا تا درین شیوه چالش کنیم ... سر خصم را سنک بالش کنیم
توانم که تیغ زبان برکشم ... جهانی سخن را قلم درکشم

در رضا و تسلیم

سعادت ببخشایش داورست ... نه در چنک و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند ... نیاید بمردانکی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور ... نه شیران بسرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر فلک دست آختن ... ضرورت است با کردشش ساختن
کرت زندکانی نبشتست دیر ... نه مارت کزاید نه شمشیر و تیر
وکر در حیاتت نماندست بهر ... چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد ... شغاد از نهادش برآورد کرد

حکایت شاطر اصفهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود / که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم ازو چون کباب
بدعوی چنان ناوک انداختی / که عذرا بهر یک یک انداختی
دلاور بسرپنجهٔ گاوزور / زهولش بشیران درافتاده شور
چو گنجشک روز ملخ در نبرد / بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
نزد ناوک جنگجویی نخست / که خود و سرش را نه درهم سرشت
چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرهای جفت
پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر
گرش بر فریدون بدی تاختن / امانش ندادی بتیغ آختن
گرفتی کمربند زورآزمای / اگر کوه بودی بکندی ز جای
زره‌پوش را چون بتبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی / دوم در جهان کس ندید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی / که با راست‌طبعان سری داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود / که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام / خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
مع القصه چندی ببودم مقیم / برنج و براحت بامید و بیم
دگر پر شد از شام پیمانه‌ام / کشید آرزومندی خانه‌ام
قضارا چنان اتفاق اوفتاد / که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه‌ام / بدل برگذشت آن هنرپیشه‌ام
نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد / که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در سپاهان شدم / بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر / خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی / دوان آبش از برف پیری بروی

تتمه

فلک دست قوت برو یافته / سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش / سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر / چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز زور چنگ تیز … بدر کردم آن جنگ جوی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان … گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود … چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی … برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری … گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز … که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم … چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست … ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیل زور … در آهن سر مرد و هم سم ستور
همان دم که دیدم گروه سپاه … زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم … چو باران بلارک فرو ریختیم
چو لشکر بهم بر زدند از کمین … تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیغ همچون تگرگ … ز هر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاش ساز … کمند اژدهایی دهن کرده باز

اوق

نخوانی صح

کس از لشکر ما ز هیجا برون … نیامد جز آغشته خفتان بخون
زمین آسمان شد ز گرد کبود … چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم … چو دولت بتندروی برتافتیم
نه شمشیر کین آوران کند بود … که کین آوری زاختر تند بود
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد … چو بازوی توفیق یاری نکرد
چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای … فتادیم هر دانه‌ای گوشه‌ای
ز نامردی از هم بدادیم دست … چو ماهی که با جوشن افتد بشست
کسان را نشد ناوک اندر حریر … که گفتم بدوزند سندان بتیر
چو طالع ز ما روی بر پیچ بود … سپر پیش تیر قضا هیچ بود
ازین بوالعجبتر حدیثی شنو … که بی‌بخت کوشش نیرزد دو جو

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل … همی بگذرانید بیلک ز پیل
نمد پوشی آمد بجنگش فراز … جوانی جگرسوز پیکار ساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور … کمندی بکتفش بر از خام گور

تیمور کورک

خام کورده

چو دیدش مر اورا نمد پاره پوش | کمان در زه آورد زه تا بگوش
به پنجاه تیر خدنگش بزد | که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور نمد پوش چون سام گرد | بخم کمندش در آورد و برد
بلشکر گهش برد در خیمه دست | چو دزدان خونی بگردن ببست
همه شب ز تشویر غیرت نخفت | سحر گه پرستاری از خیمه گفت
تو کآهن بناوک بدوزی و تیر | نمد پوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست | ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب | برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود | ستبری پیلم نمد می نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست | نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد | ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست | برهنه است اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت | برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد | نه نادان بنا ساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت | طبیبی در آن ناحیت بود و گفت
ازین شیوه کو برگ رز می خورد | عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار | به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ | همه عمر نادان بر آید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد | چهل سال ازین رفت و زنده است کرد
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد | نه نادان بنا ساز خوردن بمرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش | علم کرد بر تاک بستان سرش
جهان دیده پیری برو برگذشت | چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار | کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش | نمی کرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد | که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی … در افتاد و مسکین بجستش بسی

باخر سر ناامیدی بتافت … یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

به بدبختی و نیکبختی قلم … برفتست و ما همچنان در شکم

بسا چاره دانا به سختی بمرد … که بیچاره گوی سلامت ببرد

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب … بگفت ای پدر بی گناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست … ولی چون تو جورم کنی چاره چیست

برآور خروش ای خداوند هوش … نه از دست داور برآور خروش

الله

حکایت

یکی در عجم نام او بختیار … قوی دست بودی و سرمایه دار

بکوی گدایان درش خانه بود … زرش همچو گندم به پیمانه بود

زنی جنگ پیوستی با شوی خویش … شبانگه چو رفتش تهی دست پیش

که کس چون تو بدبخت درویش نیست … چو زنبور سرخت جز این نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان … که آخر نیم قحبه را پاسبان

کسانند از زر و سیم و ملکست و رخت … چرا همچو ایشان نه نیکبخت

برآورد صافی دل صوف پوش … چو طبل از تهیگاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ … بسر پنجگی دست من بر مپیچ

نکردند بر دست من اختیار … که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

بیش

یکی پیر درویش در خاک کیش … چه خوش گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت سرشت … مینداي گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی بزور … بسرمه که بینا کند چشم کور

نیاید نکوکاری از بدرگان … محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم … ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود … بسعی اندرو تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه … ولیکن نیاید ز سنگ آینه

بکوشش نیاید گل از شاخ بید … نه زنگی بگرمابه گردد سپید

چو ردی نگردد خدنگ قضا … سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرکس با زغن

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست / که یکدانه گندم بهامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز / گره شد بر و پای بند دراز
ندانست از آن دانه خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ازین دانه دیدن چه سود / چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت گردن به بند / نباشد حذر با قضا سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست / قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا ندارد کنار / غرور شناور نیاید بکار

حکایت

قماش دوقیجی

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست / نگاریدهٔ دست تقدیر اوست
درین نوع از شرک پوشیده هست / که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوندِ امر / نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم درکشد / خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد / که گر وی ببندد نشاید گشاد

مثل

شتربچه با مادر خویش گفت / بس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد / وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست / که گر وی براند نخواند کست
گر او تاج بخشت کند سر برآر / وگرنه سر ناامیدی بخار

اندر اخلاص و برکت آن

عبادت باخلاص نیت نکوست
وگرنه چه آید زبی مغز پوست

چه زنار مغ برمیانت چه دلق
که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش
چو مردی نمودی مخنث مباش

باندازهٔ بود باید نمود
خجالت نبرد آنکه بنمود بود

که چون عاریت برکنند از سرت
بماند کهن جامه هم در برت

چه قدر آورد بندهٔ خودکیش
که زیر قبا دارد اندام پیس

اگر کوتهی پای چوبین مبند
که در چشم طفلان نمای بلند

اگر نقره اندوده باشد نحاس
توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز
که صراف دانا نگیرد به چیز

زراندودگان را بر آتش برند
پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت
بمردی که ناموس را شب نخفت

بروجان بابا در اخلاص پیچ
که نتوانی از خلق بربست هیچ

کسانی که فعلت پسندیده اند
هنوز از تو نقش برون دیده اند

نشاید بدستان شدن در بهشت
که بازت رود چادر از روی زشت

مثل

شنیدم که نابالغی روزه داشت
بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آن روز سائق نبرد
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش
فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بروی گذر کرد یک نیمه روز
فتاد اندرو ز آتش معده سوز

بخود گفت اگر لقمه چندی خورم
چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم
نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی
اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر از آن طفل نادان ترست
که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخست آن نماز
که در چشم مردم گزاری دراز

اگر جز بحق می رود جاده ات
در آتش نشانند سجاده ات

حکایت

سیه کاری از نردبانی فتاد شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان بدوزخ در افتادم از نردبان
نکوسیرتی بی تکلف برون به از نیکنام خراب اندرون

هم درین معنی گوید

بنزدیک من شبرو راهزن به از فاسق پارسا پیرهن
ز عمر ای پسر چشم اجرت مدار چو در خانهٔ زید باشی بکار
یکی بر در خلق رنج آزمای چه مزدش دهد در قیامت خدای
نگویم تواند رسیدن بدوست درین ره مگر آنکه رویش بدوست
ره راست رو تا بمنزل رسی تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گو بتابد ز محراب روی بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست ازین در کسی چون تو محروم نیست

حکایت

منه آب روی ریا را محل که این آب در زیر دارد وحل
بروی و ریا خرقه سهلست دوخت گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست نویسنده داند که در نامه چیست
بهران کافکند تخم بر روی سنگ جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
چه وزن آورد جای انبان باد که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع می نمود چو دیدند هیچش در انبان نبود
چو در خفیه بد باشم و خاکسار چه سود آب ناموسی بر روی کار
اگر هست مرد از هنر بهره ور هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی وگر هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست چه حاجت محک خود بگوید که چیست
کنند ابره پاکیزه تر ز آستر که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند ازان پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش برون حله کن گو درون حشو باش

بجو

بیاری بگفت این سخن بایزید | که از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشهند | سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست | نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری | که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست | اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بست ای پسر | اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز پندم نشنوی | مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت گری بایدت | ندانم پس از من که پیش آیدت

باب ششم در ذکر قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را | خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات | که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی | که او را چو می پروری می کشی
خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند

خور و خواب تنها طریق ددست | برین بودن آیین نابخردست
خنک نیکبختی که در گوشه ای | بدست آرد از معرفت توشه ای
بر آنان که شد سر حق آشکار | نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور | چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی | که چه را ز ره باز نشناختی
از اول سگ نفس خاموش کن | دگر سیرت آدمی گوش کن
بر اوج فلک چون پرد جره باز | که در شهپرش بسته ای سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها | کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم خوردن از عادت و خوی کرد | توان خویشتن را ملک خوی کرد
نخست آدمی سیرتی پیشه کن | پس آنگه ره خوبی اندیشه کن
تو بر کره توسنی بر کمر | نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت | تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی | چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس | تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز   بسختی نفس می کند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی   که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ   تهی بهتر این روده پیچ پیچ
جو دوزخ که سیرش کنند از وقید   دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری   تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر   تو خر را بانجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را مدام   نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش   بدام افتد از بهر خوردن جو موش
جو موش آنکه نان و پنیرش خوری   بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج   دو دینار بر هر دو آن کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت   جه کردی بدان هر دو دینار گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط   بدیگر شکم را کشیدم بساط
فرومایگی کردم و ابلهی   که این همچنان پر نشد وان تهی

غذا گر لطیفست وگر سرسری   جو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنگه ببالین نهد هوشمند   که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی   جو میدان نبینی نگهدار گوی
مگو و منه تا توانی قدم   از اندازه بیرون وز اندازه کم
تنور شکم هردمی تافتن   مصیبت بود روز نایافتن

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد   که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که وقتیم سگ خوانده بود   که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان   نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار جون سرکهٔ خود خورم   که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی   که سلطان و درویش بینی یکی
جرا نزد خسرو بحاجت روی   تو ترک طمع کن که خسرو توی
وگر خود پرستی شکم طبله کن   در خانهٔ این و آن قبله کن
وگر هر دمت نفس گوید بده   بخواری بگرداندت ده بده

مبر طاعت نفس شهوت پرست | که هر ساعتش قبله دیگرست
قناعت سرافراز دارد ای مرد هوش | سر پر طمع برنیاید ز دوش

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه | شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش دوتا گشت و شد باز راست | دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی | یکی مشکلت می بپرسم بگوی
نگفتی که قبله‌ست خاک حجاز | چرا کردی امروز زین سان نماز
طمع آبروی تو خود بر بریخت | برای دو جو دامنی در بریخت
چو سیر آب خواهی شدن زان جوی | چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر ز تنعم شکیبا شوی | وگرنه بصورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز | چه می بایدت آستین دراز
قناعت سرافراز دارد ای مرد هوش | سر پر طمع برنیاید ز دوش
کسی را که درج طمع در نوشت | نباید بکس عبد و خادم نوشت
توقع براند ز هر مجلست | بران از خودش تا نراند کست

حکایت

کسی را تب آمد ز صاحبدلان | کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم | به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد | که روی از تکبر برو سرکه کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت | که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار | اگر هوشمندی عزیزش مدار
کشد مرد پرخواره بار شکم | چو چیزش نماند کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل | شکم نزد من تنگ بهتر که دل
وز اندازه بیرون مشو پیش زن | نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزن
به تنگی بریزاند از روی رنگ | چو وقتی فراخی کنی معده تنگ
دریغ آدمی زاده بر محل | که باشد چو انعام بل هم اضل
مکن رحم بر گاو بسیار خوار | که بسیار خسپست بسیار خوار
اگر هرچه باشد مرادت خوری | ز دوران بسی نامرادی بری
چو گاو ار همی بایدت فربهی | چو خر تن بجور کسان در دهی

تنور شکم دم بدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن

در مذمت بسیار خوردن

چه آوردم از بصره دانی عجب
حدیثی که شیرین‌تر است از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان
گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی در میان معده انبار بود
ازین تنگ‌چشمی شکم‌خوار بود

میان بست نادان و شد بر درخت
وز آنجا بگردن درافتاد سخت

نه هر بار خرما توان خورد و برد
کت انبان خورد عاقبت خورد و مرد

رئیس ده آمد که این را که کشت
بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ
بود تنگدل رودگانی فراخ

شکم بند دست است و زنجیر پای
شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر ملخ شد شکم لاجرم
بپایش کشد مور کوچک شکم

برو اندرونی بدست آر پاک
شکم پر نخواهد شد الا بخاک

چه دل تنگ جفت آن فرومایه دوش
که بر قلیهٔ دیگران داشت گوش

اگر نان جو زامشوش خورنی
چو دیوت بدست اوفتد خوش بخور

در عزت و دولت قناعت

یکی نیشکر داشت بر طبقی
چپ و راست گردیده بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده
که بستان و چون دست یابی بده

چه گفت آن خردمند زیبا سرشت
جوابی که بر دیده باید نوشت

ترا صبر بر من نباشد مگر
ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت ندارد شکر در نیش
چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر
امیر ختن داد طاقی حریر

بپوشید و بوسید دست و زمین
که بر شاه عالم هزار آفرین

چو خوب است تشریف شاه ختن
وز آن خوبتر خرقهٔ خویشتن

گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس
مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت طامع

یکی نان خورش جز پیازی نداشت
چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پراکنده‌ای گفتش ای خاکسار
برو طبخی از خوان یغما بیار

قبا بست و چابک نوردید دست
قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که می کفت و خون می کریست — کای نفس خود کرده چاره چیست
بلا جوی باشد کرفتار آز — من و خانه من بعد و نان پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم — به از میوه بر خوان اهل کرم

حکایت

یکی کربه در خانهٔ زال بود — که برکشته ایام و بدحال بود
دوان شد بمهمان سرای امیر — غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان می دوید — همی کفت و از هول جان می دوید
اکر جستم از دست این تیرزن — من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش — قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست — که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت در صبر

کمالیست در نفس مرد کریم — کرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اکر سفله قارون شود — که طبع لئیمش دکرکون شود
و کر در نیابد کرم پیشه نان — نهادش توانکر بود همچنان

مروت زمینیست و سرمایه زرع — بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند — عجب دارم ار مردمی کم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی — که ناخوش کند آب استاده بوی
به بخشندکی کوش کآب روان — به سیلش مدد میرسد ز آسمان
کر از جاه و دولت بیفتد لئیم — دکر باره نادر شود مستقیم
دکر قیمتی کوهری غم مدار — که ضایع نکرداندت روزکار
کلوخ ارچه افتاده باشد براه — نبینی که در وی کند کس نکاه
و کر خردهٔ زر ز دندان کاز — بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبکینه ز سنک — کجا ماند آیینه در زیر زنک
هنر باید و فضل و دین و کمال — که کاه آید و که رود جاه و مال

در معنی آسانی پس از دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن — که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر — سر آورده عمری ز تاریخ عمرو
درخت کهن میوهٔ تازه داشت — که شهر از نکویی پر آوازه داشت

بنو دست بحر

عجب در زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبوید بر سرو سیب

زشوخی و مردم خراشیدنش / فرج دید در سر تراشیدنش

بموی کهن عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سفید

زسر تیزی آن آهنین دل که بود / بعیب پری رخ زبان بر کشود

بموی که کرد از نکویش کم / نهادند حالی سرش در شکم

چو چنک از خجالت سر خوب روی / نکون سار و پیشش افتاده موی

یکی را که خاطر در او رفته بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود

کسی کفت جور آزمودی ز درد / دکر کرد سودای باطل مکرد

زمهرش بکردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت

برآمد خروش از هوادار چست / که تردامنان را بود عهد سست

مرا جان بمهرش برآمیختست / نه خاطر بموی در آویختست

چو روی نکو داری انده مخور / که موی ار بیفتد بروید دکر

نه پیوسته رز خوشه تر دهد / کهی برک ریزد کهی بر دهد

بزرکان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخکر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج اخکر بمیرد در آب

زظلمت مترس ای پسندیده دوست / که ممکن بود کاب حیوان دروست

نه کیتی پس از جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دل از بی مرادی بفکرت مسوز / شب آبستنست ای برادر بروز

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود / پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برک از کجا آرمش / مروت نباشد که بکذارمش

چو بیچاره کفت این سخن پیش جفت / نکر تا زن او را چه مردانه کفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد / همانکس که دندان دهد نان دهد

توانا است آخر خداوند روز / که روزی رساند تو چندین مسوز

نکارنده کودک اندر شکم / نویسنده عمر و روزیست هم

خداوندکاری که عبدی خرید / بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردکار / که مملوک را بر خداوندکار

حکایت

شنیدم که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست / چو قانع شدی سیم و سنگ یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین ترست
گدای که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست
گدا را کند یکدرم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست
بخسپید خوش روستایی و جفت / بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب مرگ آمد و هر دو برد / چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
اگر پادشاهست و گر خرقه دوز / چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو بینی توانگر سر از کبر مست / برو شکر نعمت کن ای تنگدست
نداری بحمد الله آن دسترس / که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیک مرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد

دانمت که

کسی گفت میدانمت دسترس / کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام / که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای / که بر رهگذر کاروانی سرای

حکایت زاهد که بر بادشاهی رسید

شنیدم که شاهی معظم شکوه / فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت / که در دوده قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید / دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت / دل پردلان زور میدان گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ / که با جنگ جویان طلب کرد جنگ
ز خصم پراکنده خلقی بکشت / دگر جمع گشتند هم رای و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ / که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر پیر طریقت فرستاد کس / که صعبم فرو ماند فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر / نه در هر مقامی بود دستگیر

در خانه که

چو بشنید عابد بخندید و گفت	چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون دنیاپرست	که گنج سلامت بکنج اندرست

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی	نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس هم خانهٔ	چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام	بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب	بگرز گران مغز مردم مکوب
کس از چون تو دشمن ندارد غمی	که با خویشتن بر نیایی همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد	تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز	درین شهر کبرند و سودای آز
رضا و ورع نیکنامان حر	هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان	کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کبر و حسد	چو خون در رگ آیند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند	سر از حکم و رای تو بر تافتند

تقویت کرد

هوا و هوس را نماند ستیز	چو بینند سر پنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد	هم از دست دشمن ریاست نکرد
چه حاجت درین باب گفتن بسی	که حرفی بس ار کار بندد کسی

در فضیلت خاموشی

اگر پای در دامن آری چو کوه	سرت ز آسمان بگذرد از شکوه
زبان درکش ای مرد بسیار دان	که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهر شناسان راز	دهان جز بلولو نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش	نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس	نخواهی شنیدن مگر گفت کس
نباید سخن گفت ناساخته	نشاید بریدن نینداخته
تامل کنان در خطا و صواب	به از ژاژ گویان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن	تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل	جوی مشک بهتر ز صد توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی	چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست — اگر هوشمندی یک انداز راست

چو اگوید آن چیز در خفیه مرد — اگر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی — بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهر بندست راز — نگر تا نبیند در شهر باز

ازان مرد دانا دهن دوختست — که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت سلطان تکش و حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت — که این را نباید بکس باز گفت

بیک سالش آمد ز دل بر زبان — بیک روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ — که بردار سرهای اینها بتیغ

یکی زان میان گفت زنهار خواست — مکش بندگان کین گناه از تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود — چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل با کسی — که گوید چو بشنود با هر خسی

جواهر بگنجینه داران سپار — ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگویی برو دست هست — چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل — ببالای کام و زبانش مهل

بسا کی نیاید ز دل بر زبان — بروزی شود منتشر در جهان — مکرر

توان باز دادن ره نره دیو — ولی باز نتوان گرفتن بریو

ندانی که چون دیو رفت از قفس — نیاید بلاحول کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش بند — نیاید بصد رستم اندر کمند

مگوی انک گر بر ملا اوفتد — وجودی ازان در بلا اوفتد

بدهقان نادان چه خوش گفت زن — بدانش سخن گوی یا دم مزن

مگوی آنچه طاقت نداری شنود — که جو کشته گندم نخواهی درود

چه نیکو زدست این مثل برهمن — بود حرمت هرکس از خویشتن

نباید که بسیار بازی کنی — که مر قیمت خویش را بشکنی

وگر تند باشی بیکبار و تیز — جهان از تو گیرند راه گریز

نه کوتاه دستی و بیچاره پی — نه زجر و تطاول بیکباره کی

مجال سخن تا نبینی مگوی — چو میدان نبینی نگه دار گوی — مکرر

در معنی صلابه جاهل

یکی خوب خلق خلق پوش بود که در مصر یک چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست که در مصر نادان تر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آینه گر خویشتن دیدمی به بی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش وقارست و نااهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهایم خموشند و گویا بشر پراگنده گوی از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطقست و عقل آدمیزاد فاش چو طوطی سخن گوی نادان مباش

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی آن حکایت شنید ز گوینده ابرو بهم در کشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار که در شرع نهیست و در خرقه عار
به پشتش در آور چو مردان که مست عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده زان سخن تنگدل بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش درآورد و شهری برو عام جوش

چو پیر از جوان این حکایت شنید

یکی طعنه می زد که درویش بین / زهی پارسایان پاکیزه دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند / مرقع به سیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را بدست / که این سرگرانست و آن نیم مست
بکردن براز جور دشمن حسام / به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت / بنا کام بردش بجائی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت / نخندید طایی دگر روز گفت
مریزاب روی برادر بکوی / که دهرت نریزد بشهر آب روی

گفتار اندر غیبت

بد اندر حق مردم نیک و بد / مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود می کنی / وگر نیک مردست بد می کنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست / چنین دان که در پوستین خودست
که فعل فلان را بباید بیان / وزین فعل بد می نماید عیان
ببد گفتن خلق چون دم زدی / اگر راست خواهی سخن هم خودی
زبان کرد شخصی بغیبت دراز / بدو گفت دانندهٔ سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم ببود / نخواهد بجاه تو اندر فزود
کسی گفت و پنداشتم طیبتست / که دزدی بسی بهتر از غیبتست
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی / بیانی بیاور دلیلی بگوی
بدزدی بدین اندر چه بینی بهی / که بر غیبتش بد فضیلت می نهی
بدو گفت دزدان تهور کنند / ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کنان ابلهٔ ساده مرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد / فلان یار بر من حسد می برد
چو من داد معنی دهم در حدیث / برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب / بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست / چو معلوم کشتت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی / ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خون خوره ایست / دلش همچو سنگ سیه پاره ایست

نترسد همی ز آه و فریاد خلق / خدایا تو بستان ازو داد خلق

یکی پیر هشیار دیرینه زاد / جوانرا یکی پند پیرانه داد

کزو داد مظلوم مسکین او / بخواهند از دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار / که چون زیر دستش کند روزگار

نه بیداد ازو بهره مند آیدم / نه نیز از تو غیبت پسند آیدم

بدوزخ برد مدبری را گناه / که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس بدوزخ پیش همی شود / مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی / بطیبت بخندید با کودکی

دگر پارسایان خلوت نشین / بعیبش فتادند در پوستین

باخر نماند این حکایت نهفت / بصاحب نظر باز گفتند و گفت

مدر پرده بر یار شوریده حال / نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت روزه در حال طفولیت

بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدامست و راست

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدند و پرا بجنگ

قفا خورد و عریان و گریان نشست / جهان دیده گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی مغز بسیار لاف

نه بینی که آتش زبانست و بس / بآبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی / ورت هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربیست / چه حاجت محک خود بگوید که چیست

حکایت عضد و مرد خوش آواز

عضد را پسر سخت رنجور بود / شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند

بفرمود تا در زمان هرچه هست / زبونی بری بری رو بدارند دست

قفسهای مرغ سحرخوان شکست | که در بند ماند جو زندان شکست
نکه داشت برطاق بستان سرای | یکی نامور بلبل خوش سرای
بسر صبحدم سوی بستان شتافت | جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس | تو از گفت خود ماندهٔ در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار | ولیکن جو گفتی دلیلش بیار
کسی گیرد آرام دل در کنار | که از صحبت خلق گیرد کنار
جو سعدی که جندی زبان بسته بود | ز طعن زبان آوران رسته بود
مکن عیب خلق ای خردمند فاش | بعیب خود از خلق مشغول باش
جو باطل سرایند مگمار گوش | جو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست | مریدی دف و جنگ مطرب شکست
جو جنگش کشیدند حالی بموی | غلامان جو دف زدندش بروی
شب از درد جوکان و سیلی نخفت | دکر روز پیرش بتعلیم کفت
نخواهی که باشی جو دف روی ریش | جو جنگ ای برادر سر انداز پیش

کرد دیدند کرد

حکایت

دو کس کرده بودند آشوب و جنگ | پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست | یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست | که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و کوش | دهن جای کفتار و دل جای هوش
مکر بازدانی نشیب از فراز | نکویی که این کوته است آن دراز

در فضیلت خاموشی

جنین کفت پیری پسندیده هوش | خوش آمد سخنهای پیران بکوش
که در هند رفتم بکنجی فراز | جه دیدم جو یلدا سیاهی دراز
در آغوش او دختری جون قمر | فرو برده دندان بلبهاش در
جنان تنکش آورده اندر کنار | که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن کرفت | فضول آتشی کشت و در من کرفت
طلب کردم از پیش و پس جوب و سنک | که ای ناخداترس بی نام و ننک
بتشنیع و دشنام و آشوب و جنک | سپید از سیه فرق کردم جو صبح

قوس بر جنک صکره کی کیجه

بشد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحول من آن دیو هیکل بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده زرق پوش / سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود / برین شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من / که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند / که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیامد ز پیری همی / زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ / مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
برون رفتم از جامه در دم چو سیر / که ترسیدم از زجر برنا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن / که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار / که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر / که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش / که عاقل نشیند پس کار خویش

ازان شنعت

ازان شنعت این پند برداشتم / دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش / چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

در خاصیت پرده پوشی و سلامت خاموشی

یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آور سیم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال / که نهی است در روزه بعد از زوال
وزان پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همینست ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت بد پیر ده
شنید این سخن دهخدای قدیم / بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم و زنده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست / بشوای که از خوردنیها بشست

گفتنیها نخ

کسی را که نام آید اندر میان / بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی از پس بگوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست / نه ای بی بصر غیب دان حاضرست
نیاید همی شرمت از خویشتن / کزو فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی / حدیثی کزان لب بدندان گزی

من از نام مردم بزشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پرورده کان خرد / که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند / دوم آنکه نامش بغیبت برند
هر آنکو برد نام مردم بعار / تو خیر خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقلست / که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وزین در گذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند / کزو بر دل خلق بینی گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر / مگر خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی حیایی متن / که خود میدرد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه / که اوی در افتد بگردن بچاه
سوم کژ ترازوی ناراست خوی / ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت دزد سیستان

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت / بدروازهٔ سیستان بر گذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ / بر آورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شب رو به آتش مسوز / که ره می‌زند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفت آنچه گوید نباید نهفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کآوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیک مرد حلیم
ازان همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای

زنادانی تند رایی که اوست / خلاف افگند در میان دو دوست
کند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است
میان دو کس آتش افروختن / نه عقل است خود در میان سوختن

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمنست آن وزیر
کس از خاص کشور نماندست و عام / که سیم و زر از وی ندارند وام
بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه — بچشم سیاست نظر کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من — بخاطر چرایی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت — نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای تاجور پادشاه — که باشند خلقت همه نیکخواه
چو بیم کت بود وعدهٔ سیم من — بقا پیش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز — سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردم رضا — که جوشن بود پیش بتو الی
پسندید از و شهریار آنچه گفت — گل رویش از تازگی بر شکفت
ز قدر مکانی که دستور داشت — مکانش بیفزود و قدرش فراشت
بداندیش را زجر و تادیب کرد — پشیمانی از گفتهٔ خویش خورد
نبینی ز غماز سرگشته تر — نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست — خلاف افکند در میان دو دوست
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید — که از هر دو عالم زبان در کشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند — وگر هیچ کس را نیاید پسند

خروش کر

که فردا پشیمان برآرد خروش — که آوخ چرا حق نکردم بگوش

اندر پرورش زنان

زن خوب فرمانبر پارسا — کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت — چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخانه دوست — خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوب روی — بدیدار او در بهشت است شوی
کسی بر گرفت از جهان کام دل — که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن — نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دلستان تر که خوب — که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پری چهره زشت خوی — زن دیو سیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی — نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دل آرام باشد زن نیکخواه — ولیک از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم نفس — غنیمت شمارد خلاص از قفس

به زندان قاضی گرفتار به / که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای

سر اندر جهان نه به آوارگی / وگرنه بنه دل به بیچارگی

در خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهلست و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی

چو در کیله یک جو امانت شکست / از انبار گندم فرو شوی دست

بر آن بنده حق نیکویی خواستست / که با او دل و دست زن راستست

چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن

ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد

زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد

چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ

اولک الله فی ملک ای بنه ای تمساح بالغی

زن نو کن ای دوست هر نوبهار / که تقویم پارین نیاید بکار

بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود زن چه آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع گنجست و ناز / رها کن بدو خانه و کار ساز

چه نیک آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد

تهی دست رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ

کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک شبی در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت

گران باری از دست این خصم چیر / چنان می برم کآسیا سنگ زیر

به سختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالایی ای خانه سوز / چرا سنگ زیری نباشی بروز

درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

چو از گلبنی دیده باشی خوشی   روا باشد ار بار جورش کشی

حکایت

پسر چون زده برگذشتش سنین   ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت   که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای   پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و طبعش نباشد بسی   بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد   پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر   گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن   به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه   ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج   وگر خود فریدون وقتی بگنج
چه دانی که گردیدن روزگار   بغربت بگرداندش در دیار
بکن تکیه بر دستگاهی که هست   که باشد که نعمت نماند بدست
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس   کجا دست حاجت برد پیش کس

صنعت

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر   نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور
هر آن طفل کو جور آموزگار   نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان   که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد   دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه دار از آموزگار بدش   که بدبخت و گمره کند چون خودش
سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه   که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی‌حمیت بباید گریخت   که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست   پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف   که پیش از پدر مرده به ناخلف
ندانی که سعدی مراد از چه یافت   نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا   خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان دهد   بسی بر نیاید که فرمان دهد

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من   ز هر جنس مردم درو انجمن

چو آواز مطرب برآمد ز کوی ... بگردون شد از عاشقان های و هوی
پری پیکری بود محبوب من ... بدو گفتم ای لعبت خوب من
چو با رفیقان نیابی بجمع ... که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت و سیم تن ... که بر رفت و می‌گفت با خویشتن
چو مجلس چو مردان نداری بدست ... نه مردی بود پیش مردان نشست

حکایت

خرابت کند شاهد خانه‌کن ... برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی ... که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد ... تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش‌خوی آراسته ... چه ماند بنا خلاق نو خاسته
در ودم چو غنچه دمی از وفا ... که از خنده افتد چو گل بر قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ ... که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
گرش پای بوسی ندارد سپاس ... ورش خاک باشی نداند سپاس
سر از مغز و دست از کرم کن تهی ... چو خاطر بفرزند مردم دهی

مبین دل‌فریبش چو حور بهشت ... که آن روی دیگر چو دیو است زشت
مکن بد بفرزند مردم نگاه ... که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید ... که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب ... بیکبر درکشیدش بناز و عتیب
پری‌چهره هر چه افتادش بدست ... بکین در سر و مغز ناتاش شکست
نه هر جا که بینی خطی دلفریب ... توانی طمع کردنش در کتیب
گواکرد بر خود خدا و رسول ... که دیگر نگردد بگرد فضول
سفر آمدش هم در آن هفته پیش ... دل افکار و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از کاروان یکدو میل ... به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کین قله را نام چیست ... که بسیار بیند عجب هرکه زیست
چنین گفت از کاروان همدمی ... مگر تنگ ترکان ندانی همی
کسی گفتش این راه را وین مقام ... به جز تنگ ترکان ندانیم نام
بسی رایکی بانگ برداشت سخت ... که دیگر چه رانی ببیند از رخت

نه عقلست و نه معرفت یک جوم / اگر بی دگر کرد ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند / وگر عاشقی لت خور و سر ببند
چو مر بنده را همی پروری / بهیبت برآرش کزو برخوری
غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن
چو فرمان دهی لب بدندان گزد / دماغ خداوندگاری پزد

گفتار اندر مدعیان کذاب

گروهی نشینند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت خورد روزه دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند / که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در کهست / که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم بر آرد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار / بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست / که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربوده ست خاطر فریبی دلش / فرو رفته پای نظر در دلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش / بگوید که چند از ملامت خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست / که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل می رباید ز دست / دل او می رباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای / کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صیت نکویی رود / نه با هر کسی هر چه گویی رود
نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب / فرو هشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه / چو در پرده معشوق و در ابر ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کین سخنهاست مجلس فروز — چو آتش در او روشنائی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر طپند — کزین آتش پارسی در تب اند

حکایت

اگر در جهان از جهان رسته‌ای — در از خلق بر خویشتن بسته‌ای
کس از دست جور زبانها نرست — اگر خودنمایست و گر حق پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان — بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست — نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان — که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ — بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک — گر اینها نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست — ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجائی نیاورده اند — که اول قدم ره غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش — ازین تا بدان ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند — نپردازد از حرف گیری به پند

نه پردازد از حرف گیری به پند

چون ملک که

فرومانده در کنج تاریک جای — چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی — کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی — که پروای صحبت ندارد بسی
ملامت کنندش که زرقست و ریو — ز مردم چنان می‌گریزد که دیو
و گر خنده رویست و آمیزگار — عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست — که فرعون اگر هست در عالم اوست
و گر بی‌نوایی بگرید بسوز — نگون بخت خوانندش و تیره روز
و گر کامرانی درآید ز پای — غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردن کشی — خوشی را بود در قفا ناخوشی
و گر تنگدستی تنک مایه‌ای — سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایند از کینه دندان بزهر — که دون همتست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست — حریصت شمارند و دنیاپرست
و گر دست همت بداری ز کار — گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پریاوه‌ای — و گر خامشی نقش گرمابه‌ای

ای سعادتمند

تحمل کنان را نخوانند مرد | که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر در سرش هول مردانگیست | گریزند ازو کین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خورست | که مالش مگر روزی دیگرست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش | شکم بنده خوانند و خودپرورش
وگر بی تکلف زید مالدار | که زینت بر اهل تمیزست خوار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ | که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند | تن خویش را کسوت خوش کند
بجان آید از طعنه بر وی زنان | که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد | سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن | کدامش هنر باشد و رای و فن
جهان دیده را هم بدرند پوست | که سرگشته بخت برگشته اوست
گرش حظ ز اقبال بودی و بهر | زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین | که می رنجد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل | بگردن در افتاده چون خر بگل

ازدست طعنه زنان

نه از جور مردم رهد زشت روی | نه شاهد ز نامردم زشت گوی
گرت بر کند خشم روزی ز جای | سراسیمه خوانندت و تیره رای
وگر بردباری کنی از کسی | بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس | که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت | بتشنیع خلق گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد | که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست | که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت | ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دست کس | گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی خردمند فرزانه بود | که در وعظ چالاک مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست | خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست | ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان | که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی / گزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در روی همان عیب دیدی که هست / ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین / نه بینند بد مردم نیک بین
یکی را که فضلست و فرهنگ و رای / گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بروی جفا / بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری تو گل دسته بند
کرا زشت خویی بود در سرشت / نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفایی بدست آور ای خیره روی / که ننماید آیینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بروی نهی
منه عیب خلق ای خودمند پیش / دو چشمت فرو دار در عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم / چو در خود شناسم که تر دامنم
نشاید که بر من درشتی کنی / چو خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق پرستم و گر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیارا ستم / تصرف مکن در کژ و راستم
اگر سیرتم خوب و گر منکرست / خدایم بسر از تو دانا ترست
کسی را بکردار بد کن عذاب / که چشم از تو دارد بنیکی ثواب
تو خاموش اگر من به ام یا بدم / که حمال سود و زیان خودم
نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را بده می نویسد خدای (نکوکاری از مردم نیک رای)
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر / ببینی زده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را به انگشت پیچ / جهانی فضیلت برآور ز هیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند و اندرونی تباه (سیاه)
ندارد بصد نکته نغز گوش / چو طعنی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بد پسند / حسد دیده نیک بینش بکند
نه مر خلق را صنع باری سرشت / سیاه و سپید آمد و خوب و زشت (خداوند عالم که آدم سرشت)
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور مغز پسته بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که در خورد اوست

عطاییست هر موی از او بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شأن اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آیینه گرد / که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست / که بازو بگردش درآورد و دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
تو قایم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دم بدم
نه طفلک دهان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بجوفش زناف
چو نافش بریدند و روزی گسست / به پستان مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش / بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست / ز انبوب معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشتست و پستان درو جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش / ولد میوهٔ نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان سطبر / براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان و شیرش فرامش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود ... مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای ... که امروز سالار و سرپنجه‌ای
بحالی شوی باز در قعر گور ... که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ ... چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه ... نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای ... وگر نه تو هم چشم پوشیده‌ای

حکایت

ببین تا یک انگشت از چند بند ... بصنع خداوند بر هم فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی ... که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد ... که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانوی و پای ... نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست ... که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست ... که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
رگت بر تنت ای پسندیده خوی ... زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز ... جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار ... تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور ... تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری ... که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نه کاه ... نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر ... فریفته مشو سیرت خوب گیر
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش ... اگر عاقلی بر صلاحش بکوش
ره راست باید نه بالای راست ... که کافر هم از روی صورت چو ماست
خردمند خویان منت شناس ... بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

ملک زاده از اسب ادهم فتاد ... بگردن برش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن به تن ... نگشتی سرش تا نگشتی بدن
بزرگان بماندند حیران برین ... مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد ... وگر وی نبودی تلف خواست شد

شنیدم که سعیش فراموش کرد / زبان از مراعات خاموش کرد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / بعین عنایت نکردش نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نه پیچیدی گردنش / نه پیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تحفی بدست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی
فرستاده آمد بر شهریار / بکرد آنچه گفتش خداوندگار
ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم بپیچ / که روز پسین سر بر آری بهیچ
شنیدم که پیری پسر را بخشم / ملامت همی کرد کای شوخ چشم
ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر ذکر و سپاس / بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش / ببهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب برادر فروگیر و دوست

حکایت

شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز
نسیم از برای تو فراش وار / همی گسترانَد بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند / که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی طعام / تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و منّ از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنین پرورد / بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش	که می‌بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک	که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند	ز چندین هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی	براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

ندانند کسی قدر روز خوشی	مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال	چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان نخفت	خداوند را شکر نعمت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای	بشکرانه باشند پویان بپای
به پیر کهن رحم بخشد جوان	توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب	ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود	چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت	که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز	که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت | که رنجور داند درازی شب

براندیش ز افتان و خیزان آب	چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان	گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل	بلرزیدش افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش	که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام	که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد بهاری وزید	شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت	که با او دلش اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد	که هندوی مسکین برفتش زیاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش	ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما برو بس نبود	که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت	که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد	چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود	چه دانی که بر ما چه شب میرود

فرو برده سر کاروانی بریک / چه از پا فرو رفتگانش بریک

بداراى خداوند زورق بر آب / که بیچاره گان را گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساروان

چه هامون چه دشت چه سنگ و رمال / ز ره باز پس ماندگان پرس حال

ترا کوه پیکر هیون می برد / پیاده چه دانی که خون میخورد

بآرام دل خفتگان در رهی / چه دانند حال کم کرده پی

بکن ناله از بی نوایی بسی / چو بینی زخود ناتوان ترکسی

یکی را عسس بر ستون بسته بود / همه شب پریشان دلخسته بود

بگوشش عسس آمد آن تیر رنگ / که شخصی همی نالد از دست تنگ

بخندید دزد سیه کار گفت / تو باری چو دزدان خیالی نخفت

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد / تن خویش را کسوتی خام کرد

بنالید کای طالع بد لگام / بگرما بپختم درین زیر خام

چو ناپخته آمد ز خامی بجوش / یکی گفتش از بند زندان خموش

بجای آور ای خام شکر خدای / که چون ما نه ای خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر / بصورت جهود آمدش در نظر

قفایی فرو کوفت بر گردنش / ببخشید درویش پیراهنش

خجل گفت او را که در من خطاست / ببخشای بر من چه جای عطاست

بشکرانه گفتا بسر نیستم / که آنم که پنداشتی نیستم

حکایت

زره باز پس ماندهٔ میگریست / که مسکین تر از من درین دشت کیست

جهان دیده گفتش که ای هوشیار / اگر مردمی یک سخن گوش دار

برو شکر کن کو نخر بر تنه / که آخر بنی آدمی خر نه

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت / بمستوری از خویش مغرور گشت

ز نخوت برو التفاتی نکرد / جوان سر برآورد کای پیر مرد

تکبر مکن چون بنعمت دری   که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند   مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست   که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت   مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست   که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست   بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد   که کوری بود تکیه بر غیر کرد

نظر در اسباب موجودات بتدبیر مسبب

نهادست باری شفا در عسل   نه چندانکه زور آورد با اجل
همیدون بسی منفعت در نبات   اگر خواجه را مانده باشد حیات
رمق مانده را که جان از بدن   برآید چه سود انگبین در دهن
یکی گرز پولاد بر مغز خورد   کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز   ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل   بدن تازه روی است و پاکیزه شکل

سرشتست باری شفا در نبات
عسل خوش کند زنده کانرا مزاج
ولی درد مردن ندارد علاج

خراب آنکه این خانه گردد تمام   که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد   مرکب ازین چار طبعست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست   ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد   تف معده جان در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام   تن نازنین را شود کار خام
در اینان نه بندد دل اهل شناخت   که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانائی تن مدان از خورش   که لطف حق میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد   نهی حق شکرش نخواهی گزارد
چو روی بطاعت نهی بر زمین   خدا را ثنا گوی خود را مبین
گرفتم که خود خدمتی کرده‌ٔ   نه پیوسته اقطاع او خورده‌ٔ
گداییست تسبیح و ذکر و حضور   گدا را نباید که باشد غرور

ادا ایلمک

حکایت

نخست او ارادت بدل در نهاد   پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد   کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد / ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست / که بگشوده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز / گر این در نکردی بروی تو باز
بسر آورد دست از عدم در وجود / درین جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع و ادراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان بسلطان خبر می برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستانبان بایوان شاه / به نوباوه گل هم ز بستان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازندخوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کژ پیششان راست بود / ره راست در چشمشان کژ نمود

که مرد ار چه هشیار و صاحب دلست
بنزدیک بی دانشان جاهلست

فرو ماندم از چاره همچون غریق
برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندرست
سلامت بتسلیم و لین اندرست

مهین برهمن ستودم بلند
که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوشست
که شکلی خوش و قامتی دلکشست

بدیع آیدم صورتش در نظر
ولیکن ز معنی ندارم خبر

که سالوک این منزلم عن قریب
بد از نیک کمتر شناسد غریب

تو دانی که فرزند این بقعه‌ام
نصیحتگر شاه این بقعه‌ام

چه معنیست در صورت این صنم
که اول پرستندگانش منم

عبادت بتقلید گمراهیست
خنک رهروی را که آگاهیست

برهمن ز شادی برافروخت روی
پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سؤالت صوابست و فکرت جمیل
بمنزل رسد هر که جوید دلیل

بسی چون تو گردیدم اندر سفر
بتان دیدم از خویشتن بیخبر

جز این بت که هر صبح از اینجا که هست
برآرد بیزدان دادار دست

وگر خواهی امشب همین جا بباش
که فردا شود سر این بر تو فاش

شبی همچو روز قیامت دراز
مغان گرد من بی وضو در نماز

شب آنجا ببودم بفرمان پیر
چو بیژن بچاه بلا در اسیر

کشیشان هرگز نیازرده آب
بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم
که بردم در آن شب عذابی الیم

همه شب در آن غم مبتلا
یکی دست بر دل دگر بر دعا

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس
بخواند از فضا برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بی خلاف
برآهیخت شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته
بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار
ز یک گوشه ناگه درآمد تتار

مغان تبه رای ناشسته روی
بدیر آمد انداز در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و از زن نماند
در آن بتکده جای درزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست
که ناگه عاثیل برداشت دست

بیکبار از ایشان برآمد خروش
تو گفتی که دریا برآمد بجوش

جو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نکه کرد خندان بمن

که دانم ترا بیش مشکل نماند / حقیقت عیان کشت و باطل نماند

جو دیدم که جهل اندرو محکمست / خیال محال اندرو مدغمست

نیارستم از حق دکر هیچ کفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت

جو بینی ز بردست را زوردست / نه مردی بود بنجه خود شکست

زمانی بسالوس کریان شدم / که من زانجه کفتم بشیمان شدم

بکریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنک ار بکردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت کرفتند بازوی من

شدم عذر کویان بر شخص عاج / بکرسی زر کفت بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت براو باد و بر بت برست

بتقلید کافر شدم روز جند / برهمن شدم در مقالات زند

جو دیدند در دیر کشتم امین / نکنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی / دویدم جب و راست جون عقربی

نکه کردم از زیر تخت و زبر / یکی برده دیدم مکلل بزر

مطران کبر

بس برده مطرانی آذر برست / مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم در ان حال معلوم شد / جو داود کاهن برو موم شد

که ناجار جون در کشد ریسمان / برآرد صنم دست فریاد خوان

برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در بیش تاختم / نکونش بجاهی در انداختم

که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من

بسندد که از من برآرد دمار / مبادا که سرش کنم آشکار

جو از کار مفسد خبر یافتی / ز دستش برآور جو دریافتی

که کر زنده اش مانی آن بی هنر / نخواهد ترا زندکانی دکر

وکر سر بخدمت نهد بر درت / اکر دست یابد ببرد سرت

فریبنده را بای در بی منه / جو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بسنک ان خبیث / که از مرده دیکر نیاید حدیث

جو دیدم که غوغایی انکیختم / رها کردم آن بوم و بکریختم

جو اندر نیستانی آتش زدی / ز شیران بپرهیز اکر بخردی

مکش بچهٔ مار مردم گزای / چو کشتی دران خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیالود شوخی / گریز از محلت که گرم اوفتی
بجا یک تر از خود مبند از پیر / چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست / که چون پای دیوار کندی مه ایست
بهند آمدم بعد ازان خفت خیز / وز انجا براه یمن تا حجیز
ازان جمله سختی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأیید بوبکر سعد / که مادر نزاید چو او قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم / درین سایهٔ گستر پناه آمدم
دعاگوی آن دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش / که درخورد انعام و اکرام خویش
کی آن شکر نعمت بجای آورم / وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد ازان بندها / هنوزم بگوشست ازان پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آیدان لعبت چینیم / کند خاک در چشم خودبینیم

بدانم که دستی که برداشتم / به نیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر می‌کشند / که سررشته از غیب در می‌کشند
درخت بیاراست طاعت ولیک / نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همینست مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید / هم آنکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطی نهند
ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی بر تنم | که بر کردهٔ خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت | مگر خفته بودی که بر باد رفت
همی برگ بودن همی ساختی | بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند | منازل باعمال نیکو نهند
بضاعت بچندان که آری بری | وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آگنده‌تر | تهی دست را دل پراکنده‌تر
اگر مرده مسکین خبر داشتی | بفریاد و زاری سر افراشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت | لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار | تو باری دمی چند فرصت شمار
ز پنجه درم پنج اگر کم شود | دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست | غنیمت شمر پنج روزی که هست

حکایت

شبی با جوانان صاحب کرم | بعشرت نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه‌روی | ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
جهان دیده پیری ز ما در کنار | ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود | نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیرمرد | چه در کنج خلوت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم | بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت | جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد | چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سبز این خوید | شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بوی مشک | بریزد درخت کهن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید | که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود | دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست | که ما از تنعم بشستیم دست
مسلم جوانراست بر پای جست | که پیران برند استعانت بدست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار | دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف بارید بر پر زاغ   نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال   چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنک آمد اندر درو   شمارا کنون می دمد سبزه نو
کلستان ما را طراوت کذشت   که کل دسته بندد چو پژمرده کشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست   دکر تکیه بر زندکانی خطاست
کل سرخ رویم نکر زر ناب   فرو رفت چون زرد شد آفتاب
مرا می بباید چو طفلان کریست   ز شرم کناهان نه طفلانه زیست
هوس پختن از کودک ناتمام   چنان زشت نبود که از پیر خام
نکو کفت لقمان که نازیستن   به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست   به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور   برد پیر مسکین سپیدی بکور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب   ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برک برنه ای نیک رای   که پایم همی برنیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام   که کویی بکل در فرو رفته ام
برو کفت دست از جهان برکسل   که پایت قیامت برآید ز کل
نشاط جوانی ز پیران مجوی   که آب روان باز ناید بجوی
اکر در جوانی زدی دست و پای   در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل در کذشت   مزن دست و پا کآبت از سر کذشت
نشاط از من آنکه رمیدن کرفت   که شامم سپیده دمیدن کرفت
بباید هوس کردن از سر بدر   که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه کردد دلم   که سبزه بخواهد دمید از کلم
تفرج کنان در هوا و هوس   کذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیکر بغیب اندرند   بیایند و بر خاک ما بکذرند
دریغا که فصل جوانی برفت   بلهو و لعب زندکانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان   که بکذشت بر ما چو برق یمان
دریغا که مشغول باطل شدیم   ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
ز سودای آن پوشم و این خورم   نپرداختم تا غم دین خورم

چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار

حکایت

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گویی بزن

من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزی از وی شب قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو می رو که بر باد پای سوار

شکسته قدح گر ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست

کنون در فتادت بغفلت ز دست / طریقی ندارد مگر باز بست

که گفتت بجیحون در انداز تن / چو افتاد دست و پایی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گوی / نبردی هم افتان و خیزان برو

گر آن باد پایان برفتند تیز / تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید

شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن ز پس / که می برنخیزی ببانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان به پیش اندرست

کنون باید ای خفته بیدار بود / چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود

تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساربان / بمنزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت

ره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر

سبق برده رو که برخاست زود / بس از مرگ بیدار بودن چه سود

من از رو زبر کندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دم چند نیز

گذشت آنکه در ناصوابی گذشت / و این نیز هم در نیابی گذشت

کنون وقت تخمست اگر بدروی / گر امید داری که خرمن بری

بشهر قیامت مرو تنگ دست	که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور	کنون کن که چشمت نخورده‌ست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد	چه سود آید آنرا که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر در گذشت	نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار	زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن	نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول	که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمر این گرامی نفس	که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف	که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای رگ جان برید	دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش	چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن	گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ	که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
فراموش کردی مگر مرگ خویش	که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
ز هجران طفلی که در خاک رفت	چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک	که ننگست ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست	نه آنگه که سررشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی	نشینند بجای تو دیگر کسی
اگر شهریاری وگر تیغ زن	نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحش اگر بگسلاند کمند	چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور	که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان	که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست	حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین	کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز	که بروی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریر کفن

نه پوشیده دیدش چو بر تن کفن … بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور … بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب … که میگفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار … بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت … بیاید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست … فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره شد … ز سودا دل روشنش تیره شد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال … درو تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست … نباید بر کس دوتا کرد راست
سرایی کنم پای بستش رخام … درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان … در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت … تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیر دستان پزندم خورش … براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم … روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیو رنگ … بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند … خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشوه مست … که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می سرشت … که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر … که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت … که یک روز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز … که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست … که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال … که سرمایه عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت … سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک … که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ … سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان — که بر هر دو تنگ آمده آسمان

یکی را قضا در سر آورد جیش — سر آمد برو روزگاران عیش

بداندیش او را درون شاد گشت — پس از مدتی سوی گورش گذشت

شبستان گورش در اندوده دید — که وقتی سرایش زر اندوده دید

خرامان ببالینش آمد فراز — همی گفت با خود لب از خنده باز

خوشا وقت مجموع آنکس که اوست — پس از مرگ دشمن در آغوش دوست

بسی از مرگ آنکس نباید گریست — که روزی پس از مرگ دشمن بزیست

ز روی عداوت ببازوی زور — یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک — دو چشم جهان بینش آگنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور — تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

چنان تنگش آگنده خاک استخوان — که از عاج پر توتیا سرمه‌دان

ز دور فلک روی بدرش هلال — ز جور زمان قد سروش خلال

کف دست و سرپنجهٔ زورمند — جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش برو رحمت آمد ز دل — که بنشست بر خاکش از گریه گل

ضعیف

پشیمان شد از کرده و خوی زشت — بفرمود بر خاک گورش نبشت

مکن شادمانی بمرگ کسی — که دهرت نماند پس از وی بسی

شنید این سخن عارفی هوشیار — بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری برو — که بگریست دشمن بزاری برو

تن ما شود نیز روزی چنان — که بر وی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم — چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجایی رسد کار سر دیر و زود — که گویی درو دیده هرگز نبود

زدم تیشه یکروز بر تل خاک — خروشی بگوش آمدم دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته‌تر — که چشم و بنا گوش و رویست و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر — پی کاروانی گرفتم سحر

برآمد یکی سهمگین باد و گرد — که بر چشم مردم جهان تیره کرد

بره در یکی دختر خانه بود — بمعجر غبار از پدر می‌زدود

پدر گفتش ای نازنین چهر من — که شوریده دل داری از مهر من

صورت

نه چندان نشیند درین دیده خاک — که بازش بمعجر توان کرد پاک
برین خاک چندان صبا بگذرد — که هر ذره از ما بجایی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور — دوان میبرد تا سر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب — عنان باز نتوان گرفت از نشیب

حکایت

خبر داری ای استخوانی قفس — که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید — دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست — دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت — در آن دم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی — ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت — نماند بجز نام نیکی و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم — که یاران برفتند و ما در رهیم
پس از ما همین گل دهد بوستان — نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند — که ننشست با کس که دل بر نکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد — قیامت بیفشاند از موی گرد
نه چون خواهی آمد بشیراز در — سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عن قریب — سفر کرد خواهی بشهری غریب
بران از دو سرچشمه دیده جوی — ور آلایشی دانی از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یادم آید همی — که باران رحمت برو هر دمی
که در خردیم لوح و دفتر خرید — ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری — بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد — بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی — که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان بر اعلا رسند — ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش — که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار — که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول — اولو العزم را تن بلرزد ز هول

بجایی که دهشت خورند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشند زنان را قبول از تو پیش
زنان را بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود مبین ای پسر در میان / ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
به ناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچه گرگ می پرورید / چو پرورده شد خواجه بر هم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / زبان آوری در سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری / نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای
بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید

حکایت

یکی بود با پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز / همی گفت با او بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد / که دشمن نیارد نگه در تو کرد
بناخن ز دشمن بدرید پوست / رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یکسخن / که خود بیخ دشمن برآید ز بن

دریغست فرموده دیو زشت / که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناباکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی / شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قوت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برآر
اگر رفت از اندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی ره صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گناه ای پسر / که حمال عاجز بود در سفر
پی نیک مردان بباید شتافت / که هرکاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان کی رسی
پیمبر کسی را شفاعتگرست / که در جادهٔ شرع پیغمبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست
بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باید بضاعت برد

مکن دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی
اگر مرغ دولت ز قیدت بجست / هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست / برآور بدرگاه داور دو دست
مخسب ای گنه کار خوش خفته خیز / بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کآب روی / بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش / کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم / روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از بیقراری خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل توان راه نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر ‌‌ ‌ برو دامن راه دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست ‌ ‌ چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
بفتراک پاکان در آویز چنگ ‌ ‌ که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کمند ‌ ‌ مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار ازان طفل خرد ‌ ‌ که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست ‌ ‌ که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر ‌ ‌ که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت ‌ ‌ که گرد آوری خرمن معرفت
الا ای مقیمان محراب انس ‌ ‌ که فردا نشینید بر خوان قدس
متابید روی از گدایان خیل ‌ ‌ که صاحب مروت نراند طفیل
کنون با خرد باید انباز گشت ‌ ‌ که فردا نماند ره بازگشت

حکایت سلطان محمود

یکی غلهٔ مرداد مه توده کرد ‌ ‌ ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی بر فروخت ‌ ‌ نگون بخت کالیو خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست ‌ ‌ که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را ‌ ‌ یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز ‌ ‌ بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی ‌ ‌ تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضاحت بود خوشه اندوختن ‌ ‌ پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد ‌ ‌ مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند ‌ ‌ ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب ‌ ‌ که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت ‌ ‌ که فردا نمانی خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری ‌ ‌ گذر کرد بروی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی ‌ ‌ که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان ‌ ‌ برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن ‌ ‌ که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسایی از جانب هیچ کس ‏ ‏ برو جانب حق نگهدار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش ‏ ‏ که شرمت ز بیگانگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست ‏ ‏ بدامان یوسف برآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود ‏ ‏ که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام ‏ ‏ برو معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر ‏ ‏ مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست ‏ ‏ بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای ‏ ‏ که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی در هم مکش ‏ ‏ بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی ‏ ‏ که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار ‏ ‏ مرا شرم ناید ز پروردگار
چه سود از پشیمانی آید بکف ‏ ‏ چو سرمایهٔ عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند ‏ ‏ وز او عاقبت زرد رویی برند

بعذر آوری خواهش امروز کن ‏ ‏ که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک ‏ ‏ چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیده‌ها ‏ ‏ نترسی که بر وی فتد دیده‌ها
براندیش از آن بندهٔ پرگناه ‏ ‏ که بر خواجه عاصی شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز ‏ ‏ بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی در ستیز ‏ ‏ که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب ‏ ‏ نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد ‏ ‏ که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه ‏ ‏ شود روشن آیینهٔ دل بآه
بترس از گناهان خویش این نفس ‏ ‏ که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش ‏ ‏ دل از عیش فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند ‏ ‏ تنی چند مسکین برو پای بند

بپیچ سوی کردم اندر نفس — بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کین بندیان شب روند — نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیاید ز دستت ستم — ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکونام را کس نگیرد اسیر — بترس از خدای و مترس از امیر
نیندیشد از رفع دیوانیان — بیاورده عامل غش اندر میان
وگر عفتش را فریبست زیر — زبان حسابش نگردد دلیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای — نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار — عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رایست در بندگی — ز جان داری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری — که گر باز مانی ز دد کمتری

بیاورده عامل غش اندر میان — نیندیشد از رفع دیوانیان

حکایت

یکی را بچوگان مه دامغان — بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بی قراری نیارست خفت — بره پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز — گناه آب رویش نبردی بروز

اعتذار

کسی روز محشر نگردد خجل — که شبها بدرگه برد سوز دل
هنوز ار سر صلح داری چه بیم — در عذرخواهان نبندد کریم
ز یزدان دادار داور بخواه — شب توبه تقصیر روز گناه
کریمی که آوردت از نیست هست — عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده دست حاجت برآر — وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذرخواه — که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آب روی کسی — که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت — چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند — که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت — که چندین گل اندام بر خاک خفت
نهالی بسی سال گردد درخت — ز بیخش برآرد یکی باد سخت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر — که کودک رود پاک و آلوده پیر

غیر تشنو

ز سودا و آشفتگی بر قدش   برانداختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آن جای تاریک تنگ   بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش   ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای   بهش باش و با روشنایی درآی

شب گور خواهی منور چو روز   از اینجا چراغ عمل بر فروز

تن کارکن می بلرزد ز تب   مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند   که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند   کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات حق

بیا تا برآریم دستی ز دل   که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت   که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز   ز رحمت نگردد تهی دست باز

قضا خلعت نوبهارش دهد   قدر میوه در آستینش نهد

مپندار از آن در که هرگز نبست   که نومید گردد برآورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز   بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست   که بی برگ از این بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود   که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار   بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده ایم   بانعام و لطف تو خو کرده ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز   نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز   بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس   عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن   بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم   ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی   جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس   دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ   سپهرم بود کمترین پایهٔ

اگر تاج بخشی سر افرازدم   تو بردار تا کس نیندازدم

تو دانی که مسکین و بیچاره ایم   فرومانده با نفس اماره ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان   که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور   مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده   وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت   باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام   بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیرزن   که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته   بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس   ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنان که طاعت کنند   که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار   وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا   ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند   زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار   ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده ام   مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست   وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم   که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کسست   گدا را ز شاه التفاتی بسست
مرا گر بگیری به انصاف و داد   بنالم که لطفت نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم   که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند   کنون کآمدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی   که جز عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر   غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست   اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد   چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما   همین نکته بس عذر تقصیر ما
نه من سر ز حکمت بدر می برم   که حکمت چنین میرود بر سرم
همه هرچه کردم تو بر هم زدی   چه قوت کند با خدایی خودی

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام / که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش / نه کم کردد ای بنده پرور نه بیش
تو دانای آخر که قادر نیم / توانای قادر توئی من کیم
گرم ره نمایی رسیدم بخیر / وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیز کاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحر که شکست
گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثبات است و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولیکن بملک دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود / بتی را بطاعت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعب آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر / بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده ام دست گیر ای صنم / بجان اندرم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها / که هیچش نشد کارها
بتی چون بر آرد مهمات کس / که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر / وگرنی بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک / که کامش بر آورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد / سر وقت صافی برو تیره شد
که سرگشته‌ی دون باطل پرست / هنوزش سر از خمر میخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت بشست / خدایش برآورد کامی که جست (طلب ایلدی)

فرو رفت خاطر درین مشکلش / که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد / پس آنکه چه فرق از صنم تا صمد

محالست اگر سر برین در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم / تهی دست امیدوار آمدیم

محالست سعدی که راه صفا / توان رفت جز در پی مصطفا

حکایت صوفی و رند نیازمند

شنیدم که مستی ز تاب نبید / بمقصورهٔ مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم / که یارب بفردوس اعلی برم

مؤذن گریبان گرفتش که خیز / سک و مسجد ای غافل از رستخیز

چه شایسته کردی که خواهی بهشت / نمی زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست / که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنه کاری امیدوار

(مؤذن گریبان گرفتنی کیمیش ...)

سک و مسجد ای فارغ از عقل و دین

ترا می نگویم که عذرم پذیر / در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری درآرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر / خدایا بفضل توام دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فرومانده گی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم / به نابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خایف از یکدگر / که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش / تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی ار بندگان سرکشند / خداوندگاران قلم درکشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود / نماند گنه کاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه / بدوزخ فرست و ترازو مخواه

کرم دست گیری بجایی رسم / وگر بفکنی بر نگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق / ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست
که از دست من جز کژی برنخاست

دلم میدهد وقت وقت این امید
که حق شرم دارد ز موی سپید

عجب دارم ار شرم دارد ز من
که شرمم نمی آید از خویشتن

چو یوسف که چندان بلا دید و بند
که حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را
که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد
بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطف همین چشم داریم نیز
برین کم بضاعت ببخش ای عزیز

چو سعدی سیه نامه تر دیده نیست
که هیچش فعالی پسندیده نیست

جز این اعتمادم بیاری تست
امیدم بآمرزگاری تست

تم فی جمادی الآخر

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

سنه ۹۶۵

Süleymaniye U Kütüphanesi
Fatih
3703

بوده ام روزی در این بتکده از دور کناه
که نه از تاک نشان بود نه از تاک نشاه

دگر بنده چابک نیاید بکار
عزیزش ندارد خداوندگار

بورکه اوغسبجوه ورسی الیچوه ربابی مجربدر

زنجبیل	جوز	کابلیج هندی	قرنفل	کلمی سوسه	انیسون رومی	اکیر
٢ ١٠	٢ ١٠	٢ ١٠	٢ ١٠	٢ ١٠	٢ ٥	٢ ١٠

کوبلک	افیون	زعفران	ماقلی اودی	حاقمه	بیکر ماپرلغی نوهم
٢ ١٠	٢ ٢	٢ ١٠	٣ ١٠	٢ ١٠	١٠

بو اجزالری دوکوب ارزه دوکوب اودوکورمدکی بالیله بوحبوب حاره وجیسیل خمیر
ایدوب بوغورتلر ایدنده حب ایدیلر صباح واخشام استعمال ایدیله فایده
کوره لر مجربدر غفلتله روبلیه اکی خمیر سوده دوشوب حب اله ویره فرس بر مقدارلر
نشئه روبینی قدتی والکلام

کلوک جانو کوکلده ایدیلم حق نیاز
بو جهاندن کلم الزدراجی النصافه براز
هرند کلوکم اهل عمروجی کوید دراز
مرغ جاه عاقبت ایلر بو قفسده پرواز
جوه بلورسن کم اجل کمه یم عالمی قفاز
غافل اوله فلکو رشو تیلابش وقوردغاز

جهانک عاقبت اولور کیشی
تعالیچوه اور حمدی بلکیشی

لبنده [illegible] ايتدك جديد اولو جانك جايي
زود جلوه سي حيدنك زد رستنك طلعتي ايله

٩

عمل شمس خذ من القمر خمسة دراهم ومن الزرنيخ عشرة دراهم اذب القمر واطعم الزرنيخ
حتى يختلط ويطعم القمر كلها ثم تأخذ درهم الملح ويضرب المذاب ثم يضرب
البارود حتى يروح الزرنيخ ويبقى القمر فتحى الصبغ فان لم يتم كرر العمل
مرة ثانية خلط الشمس المعدني خمس قمر حتى يستعمل عمل مجرب نفيس في كشف
الاسرار في هتك الاستار تم